

گزندباد



سید عطاء اللہ مہاجرانی

E

١٩٠٠ ريبال



ISBN 964-423-144-9 شابک ٩٦٤-٤٢٣-١٤٤-٩ انتشارات اطلاعات

کتاب خانہ

سید عطاء اللہ مہاجرانی

۱۱/۱۱
۲۹/۵



گزندِ باد

نوشته

سید عطاء الله مهاجرانی



انتشارات اطلاعات
تهران - ۱۳۷۶

مهاجرانی، عطاء الله

گزند باد / نوشته عطاء الله مهاجرانی . - تهران: اطلاعات، ۱۳۶۹.

۱۱۵ ص.

چاپ سوم: ۱۳۷۶.

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ق. - نقد و تفسیر. الف. عنوان.

۸۶/۲۱ فا

م/ن /ش ۴۷۳ ف

PIR



مهاجرانی، سید عطاء الله

گزند باد

چاپ سوم: ۱۳۷۶

تعداد: ۲۱۰۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

شابك ۹-۱۴۴-۴۲۳-۹۶۴ 9-144-423-964 ISBN



فهرست

۷	سخن اول
۲۱	فصل اول. داوری درباره تاریخ
۲۵	فصل دوم. اسطوره و تاریخ
۳۵	فصل سوم. منابع اسطوره ضحاک
۵۷	فصل چهارم. تئوری طبقاتی اسطوره ضحاک
۷۱	فصل پنجم. اسطوره ضحاک
۸۵	فصل ششم. انکار خاطره ازلی
۱۰۵	پایوست



بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب
هی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند
فردوسی

به نام خداوند جان و خرد

سخن اول

سالها پیش، شبی میهمانی به خانه امان آمد که خاطره دیدارش در میان خاطرات مه آلود و وهم انگیز کوچه باغهای باران خورده و معطر کودکی برایم زنده و پرطراوت مانده است؛ در مهتابی خانه نشسته بودیم، ماه بر بالای تپه در بدر کامل بود. نور زرد کم رنگ گردسوز در سایه نور نقره ای شفاف ماه رونقی نداشت.

عمو نبی کنار منقل بزرگ نشسته بود. چای دم آمده بود. سفره قند که کناره اش مخمل قرمز دوخته شده بود، گسترده بود. عمو نبی با قیچی قند می شکست. نگاهم به تکه های قند بود که در دهان قیچی مقاومت می کردند. صدای در آمد.

- ببین کیه پسر!

در را باز کردم. در میانه در پیر مردی بلند قامت با موی سپید سر و صورت ایستاده بود، موهایش قدری بر شانه هایش ریخته بود. چشمانش سبز بود. مثل برگ تازه هفتچین^۱.

- سلام!

- سلام جان دلم!

- کی خانه است پسر جان؟

- همه، باباعلی، عمو نبی، آقام،...

با صدایی بلند و سنگین از پائین پله گفت: باباعلی سلام!

پدر بزرگم که ایستاده بود، جواب داد: سلام عليك آقا سید. خوش آمدی.

قربان قدمات!

وقتی آقا سید از پله‌ها بالا می‌رفت، پیراهن سپید و موی سپیدش که بر شانه‌هایش ریخته بود و شال سبز و بقچه بزرگش که انگار کتابی در آن بود، توجهم را جلب کرد.

عمو نبی چای ریخته بود. آقا سید از گوشه بقچه قدری نبات برداشت و نیز

يك دانه نقل درشت.

- بیا پسر جان!

انگار ماه نزدیک تر شده بود. بوی هفتچین تازه که در گوشه حیاط انبار شده بود، فضا را آکنده بود. گاو زرد که چند روز پیش زائیده بود، ماغ می‌کشید. آقا سید نعلیکی را روی هر پنج انگشتش نهاده بود. درست مثل گل آفتابگردان. گاهی نگاهش در چشمانم گره می‌خورد. لبخند می‌زد. شرمگین و دستپاچه نگاهم را می‌قاپیدم و نقل بزرگ را مك می‌زدم.

- دیشب حمربان - ده ارمنی نشین همسایه - خانه آرطاوس بودم. شاهنامه خواندم.

مثل برق از ذهنم گذشت، کتابی که در بقچه پیچانده شده است شاهنامه است. از کنار گره، جایی که مثل دری نیمه باز بالهای دستمال به کناری رفته بود، کتاب پیدا بود. دستمال را به کناری زدم. عکس روی جلد نگاهم را نگه داشت. مردی که کلاهی عجیب با دو شاخ بر سر داشت، باریش و سیبیل سپید و آشفته و نگاهی عمیق و غمزده، جوانی را در آغوش گرفته بود. جوان آرام و راحت سر بر سینه و قلب آن مرد نهاده بود. چشمانش بسته بود. هر دو لباس جنگ بر تن داشتند.

- این عکس کیه آقا سید؟

- پسر جانم، این مرد - انگشتش را روی کلاه عجیب نهاد - رستم است. رستم
دستان. این جوان هم سهراب است. این عکس وقتی است که سهراب کشته شده
است.

- کی سهراب را کشته؟

- کاوس پسر!

باباعلی زمزمه کرد: رستم!

آقا سید که چشمان سبزش خیس اشک شده بود، خواند:

یکی داستانت پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم

باباعلی! شاهنامه دلی از پولاد می خواهد!

از همان شب، شاهنامه مثل رازی عزیز و عمیق در جانم نشست. شب بعد در
خانه حاج محمد جعفر، بزرگ ده - کدخدا - مجلس شاهنامه خوانی دایر بود.
آنچنان شتابزده بودم که فراموش کردم گیوه تخت لاستیکی ام را بپوشم. بی پروا
بسوی خانه اش می دویدم. با همه نازکدلی پایم به سنگی برآمد و خون از کنار
شست پایم روان شد. اعتنایی نکردم، برای اینکه کسی نفهمد، در کنار در نشستم.
خوشبختانه درست روبروی آقا سید بودم. شاهنامه می خواند.

لحظه ای نگاهم کرد و لبخند زد...

دیر وقت بود. به خانه که بر می گشتیم، پرسیدم: باباعلی، این آقا سید چه

جور آدمی است؟

- خانه به دوش است بیم!

- خانه به دوش؟ مثل شانه به سر؟!

تقریباً هر روز در قلمستانها در پای صنوبرها و سپیدارها، یا در کنار
«دوزاغه» چشمه ای که درست در میانه ده بود و می شد در میان آب زلالش گاهی
ماهی قرمز دید، شانه به سر می دیدم. آنقدر نزدیک بودند که دندانهای شانه اشان
پیدا بود...

- خوب گفتم! مثل شانه به سر، خانه بدوش است. خانه و زندگی اش شاهنامه
است.

سالهای بعد که آشنای سرزمین سحرانگیز و حکمت خیز شاهنامه شده بودم، غروب يك روز پائیزی، کنار سی و سه پل - در اصفهان - پیرمردی با همان سیمای آقا سید، البته کوتاه قدتر، از اسب کوهوارش پائین آمده بود. ریش سپیدش مثل ریش رستم دو فاق داشت. چشمانش بیدار خواب بود و مرتب مژه می زد.

- این مرد «صمصام» است. رند عالمسوز شهرماست. شاهنامه و مثنوی را خوب می داند و خوب می خواند.

گفتم: آقا صمصام! از کجای شاهنامه خیلی خوشت می آید؟
گفت: گفت و گوی سهراب با رستم. آنجا که زخم خورده، بر زمین افتاده و به رستم می گوید:

کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر بی‌ری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو ببند که خشت است بالین من^۲
و... گریه اش گرفت. اشک بر گونه هایش جاری شد، زمزمه کرد:
اگر مرگ داد است بیداد چیست؟ ز مرگ این همه داد و فریاد چیست؟
از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر تراره نیست

وقتی در کتاب نازنین شاهرخ مسکوب در مقدمه ای بر رستم و اسفندیار خواندم: «...هزار سال از زندگی تلخ و بزرگوار فردوسی می گذرد، در تاریخ ناسپاس و سفله پرور ما بیدادی که بر او رفته است، ماندنی ندارد. و در این جماعت... که ما تیم با هوس های ناچیز و آرزوهای تباه، کسی را پروای کار او نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان بر «ارباب فضل» در بسته و ناشناخته مانده است. اما در این دوران دراز، شاهنامه زندگی صبور خود را در میان مردم عادی این سرزمین ادامه داده است و هنوز هم صدای گرمش گاه گاه، اینجا و آنجا، در خانه ای و قهوه خانه ای شنیده می شود و در هر حال این زندگی خواهد بود و این صدا خاموش نخواهد شد و هر زمان به آوایی و نوایی، سازگار مردم همان روزگار فراگوش می رسد.»^۳ چهره روشن آقا سید و صمصام در برابرم جان

گرفت.

وقتی متن کامل سخنرانی آقای احمد شاملورا تحت عنوان «ایران در سده بیستم» که در بهار ۱۹۹۰ در کنفرانس دانشگاه برکلی ایراد شده است، خواندم، به نظرم آمد جدا از جنجالهایی که معمولاً خاصیت چنین سخنرانیهای مسأله‌انگیزی است، به بررسی حرفهای تازه شاملو که در هوای تازه دانشگاه برکلی مطرح شده است، بپردازم.

مبانی و محورهای سخن شاملو و یا مهمترین نکات نطق ایشان بدینقرار است:

- ۱- توضیح درباره جشن مهرگان و آئین میترائیسم و این استنتاج که مهرگان ربطی به اسطوره ضحاک ندارد.
- ۲- داوری درباره آثار تاریخی و اینکه: «متأسفانه چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم، به جز يك مشت دروغ و یاوه نیست که چاپلوسان و متملقان درباری دوره‌های مختلف به عمل آورده‌اند و این تحریف عقاید سپید را سیاه و سیاه را سپید جلوه دادن به حدی است که می‌تواند با حسن نیت‌ترین اشخاص را هم به اشتباه بیاندازد».
- ۳- «همه خودکامه‌های روزگار مثل اسکندر و نادر و... دیوانه بوده‌اند».
- ۴- بررسی رخداد بردیای دروغین و گنومات مغ.
- ۵- این نکته که انوشیروان، عادل نبوده است و سعدی بیچاره! در این باب دچار اشتباه شده است.
- ۶- فریدون که با قیام کاوه آهنگر به سلطنت دست پیدا می‌کند، اولین کاری که انجام می‌دهد، باز گردانیدن جامعه به همان سیستم طبقاتی دوران جمشید است و کاوه در این ماجرا نقش «شعبان بی‌مخ» را داشته است.
- ۷- اسطوره ضحاک پرداخته ذهن مردمی است که از منافع نظام طبقاتی برخوردار بودند و «ضبط‌کننده اسطوره شخص ابوالقاسم خان فردوسی! یا مصنف خداینامه کلک زده است».
- ۸- ضحاک چهره‌ای مردمی و انقلابی دارد که علیه ستم و نظام طبقاتی

جمشید قیام کرده، سیستم طبقاتی را بهم زده و «چیزی که فردوسی از شما قایم کرد، مخالفت های ضحاک با طبقات بود. ثانیاً با کمال حیرت درمی یابید که آهنگر قهرمان دوره ضحاک «لومهن» بی سرو پا و خائن به منافع طبقاتی خودش از آب در می آید».

۹- «قیام مردم علیه ضحاک عملاً قیام توده های آزاد شده از قید و بندهای جامعه اشرافی برضد منافع خودش است. و در حقیقت کودتایی است که اشراف خلع پد شده از طریق تحریک اجامر و اوباش و داش مشدی ها علیه ضحاک که آنها را خاکستر نشین کرده، به راه می افتد».

۱۰- قباد که با دختر دهقانی ازدواج می کند، طبقه دهقان و زن قباد «زن هشت من نه شاهی طبقه بقال چقال» بوده است.

۱۱- «وقتی رد اسطوره ضحاک را توی تاریخ بگیریم، به این حقیقت می رسیم که ضحاک فردوسی درست همان گنومات غاصبی است که داریوش از بردیا ساخت».

۱۲- «يك نکته بسیار بسیار مهم متن ابوریحان بیرونی - الآثارالباقیه - اصطلاح اشتراك در كدخدایی است در دوره ضحاک و این دقیقاً همان تهمت شرم آوری است که به مزدك نیز وارد آورده اند. كدخدایی به معنای دامادی و شوهری در مقابل کدبانویی است».

۱۳- «كاوه در تحلیل نهایی عنصری ضد ملی است. بدین ترتیب پذیرفتن در بست سخن که فردوسی از سرگریزی - گریزی یعنی حيله گری و مکاری و زیرکی، شاید هم گفته اند: «از سرگریزی» - یا حرامزادگی عنوان کرده، به صورت يك آئین، بمنزله گناه و بی دقتی ما است، نه گناه او که منافع طبقاتی خودش را در نظر داشته...»

۱۴- «در ایران، شما اگر بر می داشتید کتاب یا مقاله یا رساله ای را تألیف می کردید و در آن می نوشتید که در شاهنامه فقط ضحاک است که فر شاهنشاهی ندارد و از توده مردم برخاسته و این آدم فلان و بهمان، محدودیت های اجتماعی را از میان برداشته و دست به اصلاحات عمیق اجتماعی زده و حکومتش به خلاف

نظر فردوسی حکومت انصاف و خرد بود و کاوه نامی بز او قیام کرد و یکی از تخم و ترکه‌های جمشید را به جای او نشانند، پس در واقع آنچه که به قیام کاوه تعبیر می‌شود، کودتایی است ضد انقلابی برای بازگردانیدن اوضاع به روال استثماری و استعماری یا هر چیز دیگر، اگر چوب به آستینتان نمی‌کردند، اینقدر هست که دست کم به تبعات شما در این زمینه اجازه انتشار نمی‌دادند. و اگر هم به نحوی از دستشان در می‌رفت، به هزار وسیله می‌کوبیدندتان».

۱۵- «ماجرای ضحاک یا بردیا يك نمونه بود برای نشان دادن این حرف که حقیقت چقدر آسیب پذیر است و در عین حال زدودن غبار فریب از رخسار حقیقت چقدر مشکل.»

۱۶- «عرب بیابانگرد بی فرهنگ لات، به ملتی که فرهنگی عمیق داشت و به مظاهر هنر خود دل بسته بود، گفت، موسیقی حرام است. شعر مکروه است. رقص معصیت دارد. هنرهای تجسمی، نقاشی، حجاری، پیکرتراشی کفر محض است. اما ایرانی با همه فرهنگش بهاخاست و در برابر تحریف ایستاد و به جنگ اورفت و بر بنیاد همان دینی که هرگونه تجلی ذوق و فرهنگ و هنر را به آن صورت فجیع منع کرده بود، نهضت تصوف را تراشید.»

۱۷- «در ایران خودمان توده‌ی ملتمان در تمام طول تاریخش امکان تعقل، امکان تفکر، امکان بکار گرفتن چیزی را که بهش می‌گویند «مغز»، نداشته.»

۱۸- «خوارزمی و خیام و امثالهم نمی‌توانستند انقلاب اجتماعی را طرح بریزند و یا به پیش برانند و دانششان هم چیزی نبود که به کار توده‌ها بیاید و همان بهتر!»

۱۹- «حافظ هم که به اعتقاد من تاج سر همه شاعران همه زبانها در همه زمانهاست وقتی که در دسترس توده قرار گرفت، سر نوشتش واقعاً چه می‌شود جز اینکه:

ای حافظ شیرازی ما را دست نیاندازی!»

۲۰- «من متخصص انقلاب نیستم. اما هیچوقت چشمم از انقلاب خودانگیخته آب نخورده. انقلاب خود انگیخته یعنی اینکه توی گاودانی يك تیر

خالی کنی.»

۲۱- «اگر فردوسی اشتباه کرده یاریگی به کفش داشته و اسطوره ضحاک را به آن صورت جازده، حتی طبقه تحصیل کرده مشتاق حقیقت ما نیز گفته او را مثل وحی پذیرفته اند.»

۲۲- «خطر کم دانستن از خطر ندانستن بسیار بیشتر است. واقعاً راست می گفتند قدیمی های ما که:

نیمه حکیم بلای جان است نیمه فقیه بلای ایمان.»

۲۳- «حرف آخرم را بزنم، شما - مخاطبین سخنرانی - حق ندارید به هیچیک از احکام و آیه هایی که از گذشته به امروز رسیده و چشم بسته آن را پذیرفته اید، ایمان داشته باشید.»

۲۴- «وقتی منطق دیالکتیکی مرا مجاب کرده باشد که آب دوتا رودخانه نمی توانند مرا به یکسان تر کنند، من حق دارم به تجربه های تاریخی نیز شک کنم. مگر آنکه شرایط پیروزی فلان تجربه تاریخی سرمویی با شرایط جامعه من تفاوت نکند.»

۲۵- «شما جوانها که مردمی شریفید، سرشتی ویژه اید... چه برنامه ای در دست دارید؟ چه می خواهید بکنید؟ کسی به این پرسش دردناک من پاسخی نداده است. شما به خودتان چه جواب می دهید؟ اگر دل کوچکتان نمی شکند، خود من بگویم. گمان می کنم جواب این باشد که: چو فردا شود فکر فردا کنیم. فقط برایتان متأسفم، از این سؤال هم می گذرم و سؤال دیگری، سؤال نرمتری مطرح می کنم. فردا چه می باید بکنید؟ آیا شما از خود چیزی ساخته اید که فردا به کاری بیاید؟»

۲۶- «دانشجوی جوان يك قلمه بیش نیست. نهال نازکی است که تازه از درخت بریده اند و در این خاک غربت نشا کرده اند، و ناگزیر ریشه ای که می کند از این آب و خاک است. گیرم ریشه کند، اما درخاکی که مال او نیست و فردا که به وطن باز گردد، ریشه ای با خود می برد، که بدلی و قلابی است. با جغرافیای فرهنگیمان بیگانه است و به آن نمی خورد.»

۲۷- «تحصیل کرده‌های زیادی را دیده‌ام که فردا چون به وطن برگردند، موجود بیگانه‌ای خواهند بود، در حد يك مستشار خارجی بی هیچ آشنایی با فرهنگ ایرانی خود، بی هیچ آشنایی با تاریخ خود، با ادبیات خود، با هنر خود، موجودی تك بعدی و فاقد خلاقیت که در بهترین شرایط تنها يك ماشین است و بس.»

۲۸- «انسان از يك فضای مختنق که رها می‌شود، با اولین احساسی که از آزادی فکر و عقیده بهش دست می‌دهد، به هیجان در می‌آید و این امری است بسیار طبیعی.»

احساس اینکه انسان می‌تواند بدون وحشت از تعقیب مأموران دستگاه تفتیش عقاید با اعتماد و استدلال و اختیار تام و تمام برای خودش عقیده و نظریه‌ای اختیار کند، احساسی سخت شورانگیز است.

این احساس هم گاه می‌تواند سبب لغزش شود. این احساس هم گاه سبب می‌شود که ما بدون تفکر و تعمق، نخستین عقیده را که بر سر راهمان قرار گرفت، بپذیریم، یعنی به طرزی مطلق و مجرد و فارغ از این اندیشه که در شرایط اقلیمی و فرهنگی ایران کاربردی هم دارد یا نه.»

نکات ۲۸ گانه‌ای که خواندید. از آغاز تا انجام سخن شاملو برگرفته شده است. متنی که در اختیار دارم، «بولتن تلویزیون ما» است که از صفحه ۷ تا ۱۱، متن کامل سخنان شاملو را درج کرده است.

بدون تردید خواننده هوشمند و نکته‌سنج از همین گزیده‌های سخن شاملو- که تقریباً تمامی حرفهای مشخص او در آن سخنرانی است- به ارزیابی اندیشه و داوری در باره صاحب سخن و نظر می‌پردازد.

اینجانب داوری در باره آقای شاملو را به آخر بررسی موکول می‌کنم و نشان خواهم داد که آیا می‌توان ایشان را «نماینده ادبیات معاصر ایران» و «سخنگوی شاخص از دوره‌ای پربار از فرهنگ ایران» به شمار آورد^۴ و از آن مهمتر آیا «بی‌تردید یکی از دقیق‌ترین نگاه‌ها را شاملو می‌تواند به فردوسی و

شاهنامه داشته باشد.^۵؟

خوشبختانه مجموعه آثار چاپ شده شاملو، مجلاتی که او سردبیرش بوده، مصاحبه‌ها و سخنرانی‌هایش همه در دست است و به آسانی می‌توان به ارزیابی کار و نظر و هنر او پرداخت. بی‌انصاف هم نباید بود.

از امیر مؤمنان علی علیه السلام که امیر بی‌رقیب دنیای دل‌انگیز کلمه است، پرسیدند: «بهترین شاعران کیست؟ فرمود: شاعران در میدانی نتاخته‌اند که آن را نهایی بود و خط پایانش شناخته شود و اگر در این باره داوری کردن باید، پادشاه گمراه را این لقب شاید!» سیدرضی می‌نویسد، مقصود او امرء القیس بود.^۶ که سخن از زندگانی و شعر امرء القیس، مهتاب شبی خواهد و آسوده‌دمی! به همین اعتبار، شاملو شاعری بزرگ است. البته سرگشته‌ای بزرگ. برای اینکه هم درخشندگی شعر او را انکار نکنیم و نیز سرگشتگی اندیشه‌اش را، به این نمونه نغز دقت کنید:

در کتاب جمعه، شماره ۳۲ که در ۴ اردیبهشت ۱۳۵۹ به سردبیری شاملو منتشر شده است، در صفحه ۶۳ شعری از شاملو درج شده با عنوان «بچه‌های اعماق»، این شعر «گفتار برای يك ترانه» در شهادت احمد زبیرم است و به علی رضا اسپهبد تقدیم شده است:

«در شهر بی‌خیابان می‌بالند

در شبکه مورگی پس کوچه و بن بست

آغشته دود کوره و قاچاق و زرد زخم

قاب رنگین درجیب و تیرکمان در دست

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

باتلاق تقدیر بی‌ترحم در پیش و

دشنام پدران خسته در پشت

نفرین مادران بی‌حوصله در گوش و

هیچ از امید و فردا در مشت،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

بر جنگل بی بهار می شکفند

بر درختان بی ریشه میوه می آورند،

بچه‌های اعماق

بچه‌های اعماق

با حنجره‌های خونین می خوانند و چون از پا در آمدند

درفشی بلند به کف دارند

کاوه‌های اعماق

کاوه‌های اعماق^۷»

انصاف این است که این شعر از درد ورنج می درخشد. اما جای این پرسش باقی است که چگونه شاملو اسطوره کاوه و درفش را اینقدر نابجا! بکار برده است؟ گمان داشته است که مثلاً احمد زبیرم هم نوعی لومین و شعبان بی مخ و عنصر ضد ملی بوده است و شاملو با تلمیح به کاوه حرف خودش را زده است؟ پیداست چنین نیست. بلکه شاملو تا آن سال و آن تاریخ، مثل همه، اسطوره ضحاک و کاوه و فریدون را درست مانند جریان طبیعی يك رودخانه در صحرای سبز و سحرانگیز شاهنامه تلقی می کرده است. البته این نکته، شگفت و بدون پاسخ می ماند که پس چگونه ایشان در حاشیه ای بر مقاله «کتابهای درسی جدید» نوشته قدسی قاضی نور آورده اند:

«داستان کاوه يك «فریب حماسی» بیش نیست. گرچه نفس عمل کاوه - یعنی برداشتن فریدون به سلطنت - به خودی خود نفی حکومت مردم و انکار لیاقت توده‌ها در حکومت بر خویش است (که این مسقیماً از اعتقاد فردوسی به «قوه ایزدی» و «فرشاهنشهی» آب می خورد و جای جای در شاهنامه بدان بر می خوریم و من نمی فهمم چرا دست کم روشنفکران ما در برخورد با فصل قیام کاوه موضوعی چنین آشکارا ضد توده‌ئی را در نظر نمی گیرند) مع ذلك تصور می کنم نقطه انحرافی این به اصطلاح حماسه، شخصیت سیاسی و عملکرد

مردمی ضحاک است که در طول داستان به دقت از خواننده پنهان نگه داشته شده. به عبارت دیگر غول بی شاخ و دمى که فردوسی از ضحاک ساخته معلول حرکت انقلابی ضحاک است که جامعه را از طبقات عاری کرده و این مخالف معتقدات شاعر توس است...

این حماسه، - حماسه کاوه - چیزی جز يك عمل ارتجاعی و يك شورش سیاسی به نفع اشرافیت که از سوی ضحاک به سختی ضربت خورده و منافع خود را بکلی از دست داده است، نیست.^۸ اینها نشانه سرگشتگی است که بعداً به مبانی و آثار آن خواهم پرداخت.

* * *

آقای شاملو در سخنرانی خود مکرر از آقای دکتر حصوری نام برده اند و اشاره کرده اند که: «آقای حصوری یکی از دوستان من که محققى گرانمایه است، در مقاله‌ای راجع به اسطوره ضحاک نوشته است».

خوشبختانه بر خلاف نظر آقای شاملو که دفاع انقلابی از ضحاک را در دوران پیش از انقلاب ممکن نمی‌دانسته اند و تعبیری که در بند (۱۴) خلاصه نطق ایشان آمد، بکار برده اند، آقای دکتر حصوری همان مقاله‌ای را که به شاملو داده اند و ایشان در اول بهار ۶۹ در آمریکا خوانده اند، در اول تابستان ۵۶ در کیهان چاپ کرده اند. البته آقای دکتر حصوری اظهار می‌داشتند که آن مقاله را ایشان به کیهان نداده اند، بلکه خبرنگار کیهان از ایشان گرفته اند و ایشان اساساً کار ژورنالیستی نمی‌کنند، در ماهیت امر تفاوتی ندارد، مهم این است که اساس حرف آقای شاملو در دانشگاه برکلی در روزنامه کیهان - روز سه شنبه ۲۱ تیر ۱۳۳۶ - شماره ۱۰۲۱۳ - در صفحه اندیشه‌ها با تیتربسیار درشت تحت عنوان: «ضحاک، اصلاحگری که از میان مردم برخاست» چاپ شده است.

بخشهای اصلی سخنرانی آقای شاملو درست همانند بخش‌هایی از مقاله آقای دکتر حصوری است. نکته‌ها و تکیه‌کلام‌ها یا تکیه‌قلم‌ها!

شایسته ذکر است که غیر از آقای حصوری آقای دکتر مهرداد بهار نیز در کتاب «پژوهشی در اساطیر ایران» به چنان برداشتی نزدیک شده اند و با عباراتی

متین نوشته‌اند:

«در نوشته‌های پارسی و عربی گاه با ضحاکي دیگر نیز روبرو می‌شویم که از او در شاهنامه خبری نیست، این ضحاکي است که بارسیدن به فرمانروایی و از میان برداشتن جمشید، زمین‌ها را از مالکان آنها باز می‌ستاند و به دهقانان باز پس می‌دهد و زنان را نیز از آن عموم می‌شمارد.

محتماً می‌توان انگاشت که از دوره ادبیات پهلوی، شخصیت کهن نیم اسطوره‌ای - نیم تاریخی دیگری با شخصیت اژدهاگونه ضحاک که همه اساطیری است، در می‌آمیزد و ضحاکي ماردوش - باز مانده‌ی اژی‌دهاک گسسته سر - و پادشاه پدید می‌آید. ممکن است آن شخصیت شاهنامه که خواسته وزن را از آن همه می‌شمارد، معرف قیام مردم بومی ایران بر ضد اشرافیت آریایی باشد که در اساطیر به صورت قیام شاه بیگانه در آمده است.»^۹

پس از این، به احتمال منطقی آقای بهار نیز خواهیم پرداخت. اما از این نکته نگذریم که زبان درست و پیراسته پژوهش و دانش همینگونه باید باشد. واژگانی که آقای شاملو برای طرح تئوری خود و نقد فردوسی به کار برده است، فاصله‌ای بسیار از زبان آقای بهار دارد. شاید بتوان گفت که شیوه گفتار آقای شاملو در آمریکا تنها يك آب شسته تر از شیوه نوشتار رستم الحکما صاحب رستم التواریخ است.

و کل يعمل علی شاکلته، و هر کسی بر طینت خود می‌تند.

داوری در باره تاریخ

آقای شاملو در مقدمه سخن، برای اینکه ذهن شنوندگان کاملاً آماده و پرورده شود و به تئوری ایشان توجه کامل کنند، نخست بر تاریخ قلم کشیده اند و گفته اند: «چیزی که ما امروز به نام تاریخ در اختیار داریم به جزیك مشت دروغ و یاوه نیست که چاپلوسان و متملقان درباری دوره های مختلف به عمل آورده اند و این تحریف عقاید سپید را سیاه و سیاه را سپید جلوه دادن به حدی است که می تواند با حسن نیت ترین اشخاص را هم به اشتباه بیندازد.»

جای چند پرسش خالی است!

۱- آیا هر آنچه به نام یا عنوان تاریخ در دست است، دروغ و یاوه است؟

۲- آیا همه تواریخی که دروغ و یاوه اند، همه مطالبشان همان مهر و نشان

داوری شاملو را دارند، یا بعضی قسمتها و برخی مطالبشان؟

۳- اگر چنین است، - که البته نیست - چگونه برغم همه اشخاص با

حسن نیت فریب تحریف خورده، شاملو توانسته چهره روشن، مردمی و انقلابی ضحاک را از درون تاریخ و اساطیر کشف کند و تباهی و خبث کاوه را نشان دهد؟

مرحوم علامه قزوینی یادداشتی دارند که مناسب حال است. درباره «هنری

لامنس» که از جمله خاورشناسان و اسلامشناسان ضد اسلام است و دفاع

جانانه‌ای از حجاج بن یوسف کرده است. نوشته‌اند:

«کشیش بلژیکی یسوعی عربی‌دان بسیار بسیار متعصب بر ضد اسلام، بطوری که تعصب دو چشم عقل و منطق و بصیرت و همه چیز او را بکلی کور کرده بود و هر چه مورخین اسلام نوشته‌اند، او به خط مستقیم ضد آنها می‌نوشت. مثلاً نمونه‌ای از مطالب سخیفه یضحک‌الثکلای نوشته است که حجاج بن یوسف عادل‌ترین حاکمی است که مسلمین داشته‌اند و جمیع مورخین مسلمین تعمداً در حق او بد گفته‌اند، کسی نیست به او بگوید، پس تو از کجا مطلع شدی بر خلاف آنچه عموم مورخین درک کرده‌اند؟ تاریخی که از زمان حجاج نمانده است و هیچ وسیله دیگری جز استفاده از همان مآخذ مسلمین که به دست هیچکس نیست پس تو متعصب از کجا این اطلاعات نفیسه را به دست آورده‌ای؟»^{۱۰}

براستی طبری و ابن مسکویه و بیرونی و بیهقی و دینوری.... همه چاپلوسان و متملقان درباری بوده‌اند و هر چه گفته‌اند به جز یک مشت دروغ و یاوه نیست و همه تحریف و سپید را سیاه و سیاه را سپید کردن است؟

این داوری و اینگونه مطلق‌گویی نتیجه طبیعی کم‌دانشی است. تردیدی نیست که کسی انتظار نداشته و ندارد که شاملو منقد و صاحب نظر در تاریخ باشد، اما توقع می‌رود در حوزه‌ای که کم‌می‌داند، مطلق نگوید. این نکته بدیهی‌ترین مرحله دریافت هر دانش و آغاز هر پژوهشی است.

والا همین دانش و داوری شاملو در باره تاریخ بهترین مصداق بر درستی قول اوست که در بند ۲۱ خلاصه سخنش آمد:

«خطر کم‌دانستن از خطر ندانستن بسیار بیشتر است. واقعاً راست می‌گفتند قدیمی‌های ما که:

نیمه حکیم بلای جان است نیمه فقیه بلای ایمان»

اگر آقای شاملو تاریخ طبری و تجارب‌الامم و آثارالباقیه و.... حتی شاهنامه را با شکیبایی و شناخت خوانده بودند، از بخش‌هایی از سخنشان حتماً صرف نظر می‌کردند. البته فرض را بر این گرفته‌ام که در خواندن و مهمتر، درک درست متون یاد شده آقای شاملو مشکلی ندارند و مثل دیوان انوری همه را

درست و روان می خوانند!

آیا براستی می توان بیهقی را مطلق و چاپلوس درباری خواند و تاریخش را دروغ و یاوه پنداشت؟ بیهقی که: «حس یا احساس تاریخی داشته است. مقصود از حس یا احساس تاریخی انگیزه درونی و عشق باطنی به دانستن تاریخ و تحقیق و ضبط آن است و بیهقی این حس را داشته است و تاریخ خود را به داعی این احساس و شوق باطنی نوشته است، نه به دستور سلطانی یا وزیری و نه به امید اخذ پاداش و صله ای»^{۱۱}

صمیمیت و مهری که در قلم شورانگیز بیهقی موج می زند، باریک بینی و نازک اندیشی ابوریحان و ابن مسکویه و داوری شاملو و:

«این داوران دودی شکل

بیهوده سنگ

بیهوده گل

به ساحت مهتاب می زنند»^{۱۲}

والا متفکر دانشمندی مثل بیرونی که در حوزه های متنوع علوم سرآمد بوده است، بسیار محتاطانه در باره حوادث و تاریخ داوری می کند و نظر می دهد. در مقدمه آثار الباقیه - که این کتاب هم در مقاله آقای حصوری و هم در سخنرانی شاملو به عنوان پشتوانه تئوری جدید مطرح شده است - بیرونی در باره انگیزه نگارش کتاب و راه و رسم خود در پژوهش سخن گفته است. سخن او آنچنان پرطراوت و اندیشه برانگیز است که گویی مهر و نشان امروز را دارد.

ابوریحان درباره مطالب نادرست و شبهه انگیزی که در تواریخ راه یافته است، تذکر می دهد که همه آن مطالب در حوزه امور محال و ممتنع قرار نمی گیرند که انسان به آسانی آنها را نفی کند و بطلان آن را دریابد. از طرفی ممکن است در روزگار ما حوادث و احوالی رخ دهند که عادی و طبیعی جلوه می کنند، اما اگر شبیه آن را از زمان های گذشته نقل می کردند، حکم به محال بودنش می دادیم و زندگانی انسان کفایت نمی کند که نسبت به اخبار يك ملت آگاهی دقیق پیدا کند. چگونه می تواند نسبت به همه ملتها دانش و آگاهی پیدا کند؟ حال که چنین است:

«فالواجب علينا ان نأخذ الاقرب من ذلك فالاقرب والا شهر فالاشهر ونحصلها من اربابها ونصلح منها ما يمكننا اصلاحه ونهك سائرها على وجهها ليكون ما نعمله من ذلك معينا لطالب الحق ومحبا للحكمه على التصرف في غيرها ومرشداً الى نيل ما لم يتبها لنا وقد فعلنا ذلك بمشيه الله و عونہ...»

«بر ما واجب است که آنچه نزدیکتر است - به عقل - و آنچه مشهورترست را بگیریم و از منابع اصلی به دست آوریم و آنچه را که ممکن است اصلاح کنیم و غیر آن را واگذاریم تا شیوه کار ما جویندگان حقیقت و دوستداران حکمت را یاری کند که در غیر آن و امثال آن چنین کنند و آنان را به سوی آنچه ما دست نیافته ایم راهنمایی کنند و آنچه ما انجام داده ایم به خواست و یاری خداوند بوده است.»^{۱۳}

انصاف علمی چنین است و: «نهد شاخه پر میوه سر بر زمین» ابوریحان در حوزه ای که صاحب صلاحیت و اهل نظر است، اینگونه محتاط آنهم هزار سال پیش سخن می گوید. و آقای شاملو در حوزه ای که کم می داند حکم صادر می کند. این مغلطه رواج داشته است و گاهی اقبال عموم نیز یافته است که هر گاه فردی در زمینه خاصی صلاحیت و شهرت یافته، در زمینه های دیگر نیز به داوری و اظهار نظر پرداخته است. خیالپردازی و تصویرسازی در حوزه شعر عنصری مهم و تعیین کننده است. آقای شاملو با همین ابزار وارد حوزه تاریخ و تحقیق شده است و گفت: «خوش وردی...» تواز بر کرده ای.

آقای شاملو در مقدمه سخن گفته اند: «اسطوره... يك جور افسانه است که می تواند صرفاً زاده تخیلات انسانهای گذشته باشد و بستر آرزوها و خواسته‌هایشان باشد و می تواند در عالم واقعیت پشتوانه‌ای هم از حقایق تاریخی داشته باشد. یعنی افسانه‌ای باشد بی منطق و کودکانه که تار و پودش از يك حادثه تاریخی گرفته شده. آن وقت در فضای ذهن يك ملتی شاخ و برگ گسترده و صورت دیگری پیدا کرده... در این صورت می توان با جستجوی از منابع مختلف آن حقایق تاریخی را پیدا کرد. نور معرفت در آن پاشید و به عمق اش پی برد. و کم ارزشی و ارزشمندی آن را تقسیم کرد و یکی از نمونه‌های بارز آن همین اسطوره ضحاک است.» و: «یکی از شگردهای مشترك همه‌ی جباران، تحریف تاریخ است... نمونه بسیار جالبی از این تحریفات چاپ شده تاریخی در همین داستان فریدون و کاوه و ضحاک است.»

از همین عبارات می توان رشته اندیشه صاحب سخن را بررسی و شناسایی کرد.

الف: تعریف اسطوره، ب: رابطه اسطوره و تاریخ، ج: تحریف تاریخ در داستان فریدون و کاوه و ضحاک.

البته در جای خود در بررسی اسطوره ضحاک و فریدون و کاوه به حرفهای مشخص ایشان خواهیم رسید. مثلاً توضیح خواهیم داد که چرا مارهای برآمده از دوش ضحاک به مغز جوان زنده نیاز داشتند و نه آدم مرده. زیرا آقای شاملو برای ضحاک و فردوسی تجویز کرده اند که مگر نه اینکه جوانان را اول می کشتند و بعد مغزشان را بر می داشتند، پس چرا از مغز مردگان استفاده نکردند! انصافاً دعای آقای پاشایی تا به حال در باره شاملو مستجاب شده، ایشان مانده اند و دیر زیسته اند تا چنین اشکالهای حکیمانه و راه حل‌های بخردانه‌ای را ارائه دهند.^{۱۴}

آنچه خواندید دلیل دیگری بر سرگشتگی شاملوست. پیداست نه مفهوم درست اسطوره را دریافته‌اند، نه رابطه آن را با تاریخ جستجو کرده‌اند و نهایتاً در استنتاج نهایی به گونه بهت‌آوری گفته‌اند که داستان ضحاک دچار تحریف تاریخی شده، و البته بر مبنای متد ماتریالیسم تاریخی و منطق دیالکتیک با اتکای بر تئوری طبقات، اسطوره را نقد کرده‌اند، گفت: «یک درست داشتی، ثمره‌ات ۱۹!» این خود امر غریبی است که در زمانه و سالی که مارکسیسم و ماتریالیسم تاریخی و منطق دیالکتیک مثل توده‌ای از مه که ناگاه آفتاب تند تابستانی بر آن بتابد پراکنده و محو شده است و شوروی به عنوان پشتوانه سیاسی و اقتصادی و فرهنگی و نظری همه آن حرفها هر روز یکی بر سرخودش می‌کوبد و دو تا بر سر مارکسیسم و سوسیالیسم، شاعر معاصر ما رفته است آمریکا و در آنجا! از تئوری طبقات دفاع کرده است. بیهوده نیست که مارکس در مقدمه کتاب «هجدم برومرلویی بناپارت» نوشته است: «هگل در جایی می‌نویسد که تمام حوادث و شخصیت‌های بزرگ تاریخ جهانی به اصطلاح دوبار ظهور می‌کنند، ولی او فراموش کرد بیفزاید که بار اول به صورت تراژدی و بار دوم به صورت کمدی مسخره. «کوسیدیر» به جای «دانتون» «لوئی بلان» به جای «روبسپیر» و...»^{۱۵} پس از گذران هفتاد سال زندگانی تئوری طبقات در شوروی، که امروزه گورباچف راوی آن تراژدی است و شاعر ایرانی راوی کمدی آن، کمدی بهت‌انگیزی در حاشیه حماسه فردوسی.

در یک کلام آنان که عمری را بر سر شناخت اساطیر نهاده‌اند، نتوانسته‌اند

به آسانی آقای شاملو حد و مرز اسطوره و تاریخ و دروغ و راست بودن، کودکانه و بخردانه بودن آن را تعیین کنند.

«میرچالیا» که در این عرصه صاحب نظر بصیری است نوشته است: «مشکل بتوان تعریفی برای اسطوره پیدا کرد که در عین حال مقبول همه دانشمندان و فراخور فهم و دریافت غیر متخصصان باشد. وانگهی مگر ممکن است فقط يك تعریف جامع یافت که همه انواع و تمام کارکردهای اسطوره را در کلیه جوامع کهن و سنتی در برگیرد؟ اسطوره واقعیت فرهنگی به غایت پیچیده ای است که از دیدگاههای مختلف و مکمل یکدیگر، ممکن است مورد بررسی و تفسیر قرار گیرد. تعریفی که به نظر شخص من از دیگر تعریفها کمتر نقص دارد، زیرا گسترده تر از بقیه آنهاست، این است: اسطوره نقل کننده سرگذشتی قدسی و مینوی است. راوی واقعه ای است که در زمان اولین، زمان شگرف بدایت همه چیز، رخ داده است.»^{۱۶}

و: «از آنجا که اسطوره اعمال یا کارهای خارق العاده موجودات ما فوق طبیعی و تجلی نیروهای مینوی آنها را شرح می دهد، خود سرمشق و الگوی نمونه همه کارها و فعالیت های معنی دار آدمی می شود.»^{۱۷}

پیدا است که با این تعبیر، اسطوره را نمی توان افسانه ای بی منطق و کودکانه خواند. هر چند ذهنیت ما آن اسطوره را نپسندد و یا نپذیرد. الیاده جوامعی را که در آنها اسطوره زنده است بررسی کرده و توضیح داده است که: «در جوامعی که اسطوره در آنها هنوز زنده است، بومیان به دقت میان اساطیر - «سرگذشت های راست» - و قصه (Fable) و حکایت (Conte) که آنها را «داستانهای دروغ» می نامند، فرق می گذارند. «پونی»ها (Pawnee) میان داستانهای راست و داستانهای دروغ تمیز می دهند و جزو داستانهای راست، نخست همه داستانهایی که از آغاز جهان سخن می گویند و آدمهای آنها موجودات الهی، مافوق طبیعی، آسمانی یا اختری و کوکبی اند، محسوب می شوند. سپس قصه های راوی ماجراهای شگفت انگیز قهرمان ملی، جوانی با اصل و نسب حقیر که با خلاص کردن قوم خود از دست غولان و دیوان و نجات دادن آنان از

چنگ قحطی و دیگر مصائب و بلاها و کارهای ارجمند و نمایان و نیک دیگر کردن منجی قوم خویش می شود، می آیند. و سرانجام داستانهایی که مربوط است به جادو و جنبل کردن قبایل که مدعی شفا دادن بیماران اند و آن احادیث حکایت می کنند چگونه فلان جادوگر قدرتهای فوق انسانی به دست آورد، چگونه فلان انجمن شمن ها به وجود آمد، قرار می گیرند.

داستانهای دروغ، داستانهایی هستند که حوادث و سوانح زندگی و فتوحات Coyote گرگ (آمریکایی) را که البته ابدأ موجب اصلاح اخلاق و تهذیب نفس و سبب خیر نیستند، نقل می کنند. خلاصه آنکه در داستانهای «راست» با عنصر مینوی و مافوق طبیعی سرو کار داریم و در داستانهای دروغ، بر عکس، با محتوای گیتیانه، زیرا گرگ آمریکایی، در این اساطیر، چنانکه در دیگر اساطیر آمریکایی شمالی که گرگ بیابان در قیافه های آدمی حيله گر، مزور، مکار طرار، و حرامی تمام عیار در آنها ظاهر می شود؛ برای مردم بسیار مأنوس و آشناست همچنین «چروکی» (Cherokee) ها، میان اساطیر مینوی و آفرینش کیهان، تکوین کواکب، منشأ مرگ و داستانهای گیتیانه که مثلاً بعضی خصوصیات عجیب مربوط به وظائف الاعضاء یا کالبد شناسی جانوران را شرح می دهند، فرق می نهند...»^{۱۸}

دقت و باریک بینی در کارهای الیاده و نیز کار بزرگ لوی اشتراوس در باره اساطیر، این نکته را به عنوان يك امر بدیهی و حتمی نشان می دهد که نباید در ارزیابی و داوری، مطلق سخن گفت. اساطیر يك ملت از مراحل گونه گونه می گذرند و نیز داد و ستد پر راز و رمزی در میان اساطیر همه ملتها وجود دارد. گویی اسطوره سرشت و سرنوشتی مثل «انسان» دارد. تعریف پذیر بدان معنی که بتوان در باره او جامع و مانع سخن گفت نیست. مثل شعله ای سیال قرار پیدا نمی کند، تا بتوان از شکل و محتوای آن شناختی کامل بدست داد.

شاید بتوان گفت، سرشت انسان همان «اسطوره» است. در جان هر انسان دُرد اسطوره نشسته است و خون خواست آرمانها در جان او می دود و می درخشد. به همین اعتبار اسطوره دروغ نیست. چون انسان دروغ نیست. اسطوره

کودکانه نیست از آنجا که آدمی کودک نیست. کودکی و دروغ می تواند مرحله ای و یا جلوه ای از عمر و جان آدمی باشد، اما نباید «جوهر» را با «بعدی از برون» درهم آمیخت. بدون تردید فردوسی که کتاب خود را به نام خداوند جان و خرد آغاز کرده و سروده است:

تو این را دروغ و فسانه مدان برنگ فسون و بهانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد دگر بر ره رمز معنی برد^{۱۹}

و در داستانهای شاهنامه دغدغه راستی و دروغ را داشته است، بخوبی می دانسته چه می سزاید.^{۲۰} در يك کلام برای دریافت درست مفهوم اسطوره و تاریخ می توان قدری به انسان نظر کرد و دنیای درون خویشان را نگرست. اگر به همین حداقل رضایت دهیم که انسان جانش سرشار از آرمان ها و آرزوهاست و جسمش بر خاک و اسیر آنچه که هست، و در این میان فریادی در قلب او می پیچد:

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تونه این کنج محنت آباد است
تراز کنگره عرش می زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده است
«کنگره عرش» برترین نقطه و قله ای است که جان مشتاق انسان به سویش
پر می گشاید و در حسرتش می گدازد و دامگه دره ی سرد و ساکت و مه آلودی که
مثل دیوار در برابر دیدگان انسان ایستاده است.

آرمان، جلوه درخشنده ای از اسطوره است و واقعیت تصویری از تاریخ و چگونه می توان در میان این دو، مرز مشخص و روشن و قطعی به پا کرد؟
زندگانی انسان تلاطم و تلاش در عرصه اسطوره و تاریخ است. در جستجوی خویشان خویش است. می خواهد راز وجود خود را دریابد، هر چند تحقیقش فسون و فسانه باشد. یعنی از مرز واقعیات گذر کند.

«پیراندللو» در کتاب خواندنی «یکی، هیچکس، صد هزار» کوشیده است
«جنگ لشگرهای احوال» آدمی را نشان دهد و:

زین دو هزاران من و ما ای عجبا من چه منم

گوش بنه عربده را دست منه بر دهنم!

از این رو پیچیدگی فرهنگی اسطوره - به تعبیر الیاده - انعکاس و پیچیدگی جان انسان است و:

«میان اسطوره و تاریخ مرز مشخصی نیست و این خود نشانه‌ای از دویارگی جان آدمی است که از دیرباز میان پندار و واقعیت آواره است.»^{۲۱}
نکته لطیفی دیدم در دنیای پر کرشمه زبانشناسی که همخانگی و یا لا اقل همسایگی اسطوره و تاریخ را نشان می‌دهد.

واژه انگلیسی History واژه فرانسوی Histoire و واژه ایتالیائی Storia همگی از واژه یونانی Historia ریشه گرفته‌اند که در آغاز برای بیان و تفسیر عمومی پدیده‌ها و اشیاء به کار می‌رفت.^{۲۲} اسطوره عربی همین Historia یونانی است. تردیدی نیست که نظریات دیگری نیز در باره ارتباط اسطوره عربی و Historia یونانی وجود دارد.^{۲۳}

اگر آن ضرب المثل معروف اسپانیولی را نپذیریم که می‌گوید «همه زبانها هم خانواده‌اند»، می‌توان پذیرفت که اساطیر ملتها نوعی مشابهت دارند. برغم تنوع تمدنها و فرهنگ‌ها، می‌توان محتوای مشابهی را در اساطیر ملل مختلف دید. در بحث اسطوره در «دائرة المعارف دین» «میرچا الیاده» که توسط Kees W. Bolle نوشته شده، مطلبی خواندنی تحت عنوان، «وحدت اسطوره و تنوع فرهنگها» آمده است که به بحث ما کمک می‌کند.^{۲۴}

برای این که از بستر اصلی بحث به دور نیفتیم، اجماًلاً اسطوره نگاه آرمانی انسان به هستی است و اسطوره «آرمان جمعی» و یا «آینده آرمانی» است که لزوماً در هاله‌ای از تقدس و راستی پیچیده می‌شود. دقت کنیم. این که اساطیر واقعیت ندارند، یعنی هنوز به دنیای واقع پای ننهاده‌اند و یا واقعیات به آنان دست نیافته‌اند، غیر از آن است که بگوییم اساطیر دروغ و فریب و کودکانه‌اند.

ساخت اسطوره را باید بشناسیم. ساخت به تعبیر مولوی «آب آب» است: ای تودرکشتی تن رفته به خواب آب رادیدی نگر در آب آب
آب را آبی است کومی راندش روح راروحی است کومی خواندش
«لوی اشتراوس»، برای ساخت، سه خاصیت قائل است. نخست آنکه

همچون منظومه یا دستگاهی است که دگرگونی هر جزء آن مایه دگرگونی اجزاء دیگر می‌شود. دوم آنکه هر ساختی می‌تواند به صورت نمونه‌های فراوان دیگری از نوع خود در آید و سوم، با توجه به دو خاصیتی که گفته شد، می‌توان پیش بینی کرد که اگر در يك یا چند عنصر از عناصر ساخت تغییراتی پدید آید، تمامی ساخت چه واکنشی نشان خواهد داد. اشتراوس ساخت را در واقع مقوله يدرك و لایوصفی می‌داند که از يك رشته معانی و ارزش‌های بالاتر از آثار محسوس و عینی فرهنگی پدید می‌آید. ساخت نیز چیزی بالاتر از مجموعه روابط اجتماعی است.

لوی اشتراوس به نکته بسیار مهمی اشاره می‌کند و آن زنجیره ترکیبی در يك داستان یا اسطوره است. زنجیره ترکیبی اجزاء و عناصر داستان یا اسطوره است که با یکدیگر همانندی ندارند، ولی وقتی آنها را کنار هم بگذاریم، با تامل در معنی مجازی آنها می‌توانیم به معنی و یا پیام آن داستان و اسطوره پی ببریم.^{۲۵} ساخت را می‌توان همان «آن» دانست که حافظ سروده است:

«شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بنده طلعت آن باش که آنی دارد»
اگر «آن» بود، موی و میان هم معنی پیدا می‌کند، والا بدون آن چگونه می‌توان بنده طلعتی شد؟

ساخت را می‌توان «صورت» بعلاوه «آن» تلقی کرد. نوعی آمیختگی عینیت و ذهنیت، و البته توجه به این نکته که:

معانی هرگز اندر حرف ناید که آب قلمز اندر ظرف ناید
در این صورت، به عنوان نمونه، پژوهشگر، مارهای برآمده بر دوش ضحاک را به عنوان يك مسأله مجرد مورد بررسی و آزمایش قرار نمی‌دهد که مثلاً می‌توان به مارها مغز مرده خوراند و نه مغز جوان زنده.

«کالینگود» اعتقاد دارد که در مورد شناخت وقایع تاریخی نیز باید پژوهشگر بتواند مایه اصلی واقعه را شناسایی کند.^{۲۶} برون و درون واقعه را از هم تمیز دهد. به عبارتی، اگر ساخت را در يك واقعه مثل استخوانبندی بدن انسان تلقی کنیم، ساخت آن چیزی است که قوام و قرار آدمی به آن است والا توده ای

گوشت بی شکل بر هم می‌ریزد. به همین دلیل اسطوره و یا رمانی که ساخت مشخص و مستحکمی ندارد، درست مثل انسانی است که استخوانهایش نرم باشد. نمی‌تواند قدم از قدم بردارد. این که تعداد قابل توجهی از رمان‌های معاصر و یا اشعار شاعران سرجایشان نشسته‌اند. یا حداکثر تلوتلو می‌خورند، به همین خاطر است که گرچه گوشت و پوست رنگینی هم دارند، استخوان ندارند.

در مورد داوری در باره اسطوره ضحاک نیز باید نخست ساخت آن اسطوره و جایگاه آن را در شاهنامه به عنوان حلقه‌ای از زنجیره منظومه شاهنامه، سابقه آن را در ادبیات اوستایی و پهلوی شناسایی کرد و مهمتر از همه دید و دانست که فردوسی چگونه اسطوره را پرداخت کرده است. آقای شاملو بدون توجه و التزام به تمامی این مقدمات به اتکای چند بیت و یک جمله در «آثار الباقیه» آنهم به نقل از محقق دیگری، به داوری و حکم رسیده‌اند. در یک کلام، این ادعا که اسطوره ضحاک دچار تحریف تاریخی شده است، بدون توجه به حوزه اسطوره و تاریخ صورت گرفته است، مثل این که بگوئیم در آن دور دست! در انتهای افق، آسمان و زمین قاطی شده است! والا همانگونه که:

«نه هرگز مرد ششصد ساله‌ای در جهان بود و نه رویین تنی و نه سیمرغی، تا کسی را یاری کند. اما آرزوی عمر دراز و بی مرگی همیشه بوده است. و در بیچارگی، امید یاری از غیب هرگز انسان را رها نکرده است. نه عمر رستم واقعیت است، نه رویین تنی اسفندیار و نه وجود سیمرغ. اما همه حقیقت است و این تبلور اغراق آمیز آرمان‌های بشر است در وجود پهلوانانی خیالی، تولد و کودکی و پیری و مرگ او، همه فوق بشری و یا شاید بتوان گفت غیر بشری است. ولی با این همه مردی حقیقی تر از رستم و زندگی و مرگی بشری تر از آن او نیست. او تجسم روحیات و آرزوهای ملتی است. این پهلوان، تاریخ - آنچنان که رخ داد - نیست، ولی تاریخ است، آن چنان که آرزومی شد. و این، «تاریخ» برای شناختن اندیشه‌های ملتی که سالهای سال چنین جامه‌ای، بر تصورات خود پوشاند، بسی گویاتر از شرح جنگها و کشتارهاست. از این نظر گاه، افسانه رستم از اسناد تاریخ نه تنها حقیقی‌تر، بلکه حتی واقعی‌تر است، زیرا این یکی

نشانه‌ای است از تلاطم امواج و آن دیگری مظهري از زندگي پنهان اعماق.»^{۲۷} از این رو واقعاً نه ضحاکي بوده است و نه ماری بر دوش او، و نه کاهه‌ای و نه فریدونی، اما ستم و شقاوت وقتی لباس قدرت مطلقه‌ای را پوشیده و از آئین بی بهره بوده و به جادو پیوسته است، چه چهره‌ای واقعی تر از ضحاک می‌توانسته است داشته باشد. مارهایی که مغز جوانان سبز را می‌خورند و شورش علیه ستم، درست از میانه و متن مردم، چه تابلویی درخشنده تر از کاهه، در چارچوب حماسه شاهنامه می‌تواند داشته باشد؟

گاهی طلبه‌های نوجوان، جامع‌المقدمات در دست وقتی حرف اضافه‌ای یا سخن بی‌موردی به میان می‌آمد، در گوش هم می‌گفتند: «علیکم بالمتون لا بالحواشی» البته مقدمه‌ای هم داشت. در بحث اسطوره نیز باید متن را جستجو کرد و نه حواشی و فرعیات را.

«حماسه» پل ارتباطی مابین تاریخ و اسطوره است، از آنچه هست چشم پوشاندن و بدان چه باید چشم دوختن و جان بر سر پیمان نهادن و از سختی‌ها و رنجها نه‌راسیدن و آغاز شدن. شاملو سروده است:

«کوه با نخستین سنگها آغاز می‌شود

و انسان

با نخستین درد»

حماسه‌گویی همه‌آهنگ رفتن انسان را در خود ذخیره کرده است. وقتی رستم به کین‌خواهی خون سیاوش به سوی افراسیاب حرکت می‌کند، رقص کلمه‌ها و توفان ابیات فردوسی را ببینید:

ز دلها همه ترس بیرون کنید	زمین را زخون رود جیحون کنید
به یزدان که تا در جهان زنده ام	به کین سیاوش دل آکنده ام
بر آن تشت زرین کجا خون اوی	فروریخت ناکار دیده گروی
بمالید خواهم همی روی و چشم	مگر بر دلم کم شود درد و خشم
وگر همچنانم بود بسته چنگ	نهاده بگردن درون پالهنک
به خاک اندرون خوار چون گوسفند	کشندم دوبازوبه ختم کمند

وگر نه من و گرز و شمشیر تیز بر انگیزم اندر جهان رستخیز
 نبیند دو چشم مگر گرد رزم حرامست بر من می و جام و بزم
 بدرگاه هر پهلوانی که بود چوزان گونه آواز رستم شنود
 همه برگرفتند با او خروش تو گفتی که میدان بر آمد بجوش
 زمیdan یکی بانگ بر شد به ابر تو گفتی زمین شد به کام هژبر
 بزد مهره بر پشت پیلان بجام یلان بر کشیدند تیغ از نیام
 بر آمد خروشیدن گاودم دم نای رویین و رویینه خم
 جهان پر شد از کین افراسیاب به دریا تو گفتی به جوش آمد آب
 نبد جای پوینده را بر زمین ز نیزه هوا ماند اندر کمین
 ستاره به جنگ اندر آمد نخست زمین و زمان دست خون را بشت^{۲۸}

* * *

گویی همه هستی، ابر و ستاره، زمین و آسمان، با رستم و پهلوانان ایران به حرکت در آمده اند و رستم در جستجوی عزت و آزادی است و چشمه خون مظلومی بی درنگ می جوشد و حماسه حرکت پهلوانان را گلگون می کند. حماسه، آهنگ رفتن است، آوای امید است.

در حوزه اسطوره ضحاک تمام حرف آقای شاملو این است که اسطوره دچار تحریف شده است و فردوسی نیز به لحاظ منافع طبقاتی خود در این تحریف دخالت داشته و بهره برده است. پیش از آنکه وارد بررسی کم و کیف اسطوره ضحاک شویم، تنها اشاره ای به بحث اسطوره و تاریخ می‌کنم که اساساً اسطوره قابل تحریف نیست. ممکن است شاخ و برگ بر آن افزوده شود، اما مایه اصلی آن دگرگونی نمی‌پذیرد. برای این که میزان صداقت فردوسی و امانت‌داری او را در حفظ اسطوره ضحاک به درستی دریابیم به بررسی منابع اسطوره ضحاک می‌پردازیم.

الف - اوستا

ضحاک واژه ای است که در زبان اوستایی دهاک Dahāka می‌باشد و همواره با صفت اژی Aži همراه است و در پهلوی اژی دهاک شده است.^{۲۹} اژی به معنی مار و ازدهاست که این مفهوم و این نام تا به امروز در زبان پارسی باقی مانده است. مار و اقسام آن از جمله جانوران اهریمنی به شمار می‌روند و در اوستا به این امر اشاره شده است.

«نخستین کشور که من آفریدم آریاویدج بود که رود «ونگوهی دائی تی» Vanguhi-Dāiti از آن می‌گذرد، اما اهریمن در آنجا اژی-مار-را بیافرید.»^{۳۰}
 «اژی دهاک نیز منظور آفرینه‌یی اهریمنی می‌باشد و از ترکیب این دو جزء در ادبیات داستانی و دینی مخلوقی بسیار قوی پنجه و مهیب و گزندآور پدید شده است.»^{۳۱}

در موارد ذیل در اوستا مشخصاً از اژی دهاک سخن گفته شده است:

۱- «زرتشت دیگر باره پرسید:

ای هوم

کدامین کس بار دیگر در جهان خاکی ترا آماده ساخت و کدامین پاداش و نیکبختی بدو رسید.

«هوم» پاک مرگ‌زدای پاسخ گفت:

دومین بار «آتبین» Atbin مرا در جهان خاکی آماده ساخت و به پاداش کردارش این نیکبختی بدو رسید که دارای پسری شد «فریدون» نام از خاندان توانا.

کسی که «اژی دهاک» سه پوزه سه سرش چشم آن دارنده هزارگونه چالاک‌ی، آن دیو بسیار نیرومند دروغ، آن آسیب جهان و زورمندترین دیو دروغی را که «اهریمن» برای گزند جهان خاکی و مرگ «راستی» پدید آورد، فرو کوفت و کشت.»^{۳۲}

۲- اژی دهاک سه پوزه در سرزمین «بابل» صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند پیشکش آناهیتا کرد. و از وی خواستار شد که ای «اردویسور آناهیتا»! ای نیک! ای توانا! این کامیابی را به من ارزانی دار که بتوانم هفت کشور روی زمین را از آدمی تهی سازم!

«اردویسور آناهیتا» او را کامیاب نساخت. فریدون پسر «آتبین» از خاندانی توانا در چهار گوشه «ورن» صد اسب و هزار گاو و ده هزار گوسفند پیشکش آناهیتا کرد، و از وی خواستار شد که:

ای «اردویسور آناهیتا» ای نیک! ای توانا! این کامیابی را به من ارزانی دار

که بر «اژی دهاک سه پوزه، سه سر شش چشم» آن دارنده هزار چستی، آن دیو بسیار نیرومند دروغ، آن آسیب جهان و زورمندترین دیو دروغی که اهریمن، برای گزند جهان خاکی و تباہ ساختن جهان «راستی» پدید آورد، چیره شوم و پیروز گردم و هر دو همسراو «شهرناز» و «ارنواز» را که برازنده نگاهداری خاندان و شایسته زایمان و افزایش دود مانند از وی بریایم. اردویسور آناهیتا - که همیشه خواستاران پیشکش آورنده «زور» را کامروای سازد - او را کامیاب ساخت.^{۳۳}

۳- آن نیرو و پیروزی که «فریدون» داشت: آن که «اژی دهاک» را شکست داد؛ اژی دهاک سه پوزه سه سر شش چشم را که دارای هزار گونه چالاک‌گی و تردستی بود، آن دروغ دیو آسای بسیار نیرومند که «اهریمن برای تباہ کردن جهان راستی پدید آورد»^{۳۴}

۴- سپند مینو، اهریمن، برای فراچنگ آوردن فر «بدست نیامدنی» کوشیدند و هر یک چالاک‌ترین بیک خویش را از پی آن گسیل داشتند. سپند مینو - «بهن» و «اردیبهشت» و «آذر»، «اهورامزدا»، را فرستاد و اهریمن «اک من»، و «خشم خونین افزار و اژی دهاک»، و «سپیتور» اره کننده جم، را روانه کرد، آنگاه «آذر»، «مزدا اهورا» پیش خرامید و چنین اندیشید:

من این «فر» بدست نیامدنی را فراچنگ خواهم آورد!

اژی دهاک، سه پوزه زشت بدسرشت، ناسزاگویان از پس وی بشتافت و گفت ای آذر اهورامزدا! واپس گرای، به نزدیک فر میای چه اگر تو این «فر» بدست نیامدنی را فراچنگ آوری یکباره ترا به نابودی کشانم، بدانسان که نتوانی زمین اهورا مزدا را روشنائی بخشی!

آنگاه «آذر» برای نگاهداری جهان راستی از این دشواری در اندیشه شد و دستهای خویش واپس کشید، چه اژی دهاک، سهمگین بود، پس «اژی دهاک» سه پوزه زشت نهاد، بشتافت و چنین اندیشید: من این «فر» بدست نیامدنی را فراچنگ خواهم آورد! آذر مزدا اهورا سخن گویان از پس وی بشتافت و گفت: ای اژی دهاک! واپس گرای و به نزدیک «فر» میای چه اگر تو این «فر» بدست

نیامدنی را فراچنگ آوری، ترا از پی بسوزانم و پوزه ترا در آتش کشم، بدانسان که نتوانی برای تباه کردن جهان راست بر زمین اهورا آفریده گام بگذاری! آنگاه ازی دهاک از این دشواری در اندیشه شد و دستهای خویش واپس کشید چه «آذر» سهمگین بود.^{۳۵}

۵- بدان هنگام که استوت ارت - نام سوشیانت است - پیک مزدا آفریده پسر «ویسب تئوری ئیری» - عنوان مادر استوت ارت - از آب کیانس - دریاچه هامون - بدر آید، گریزی پیروزمند، به دست دارد گریزی که فریدون دلیر هنگام کشتن ازی دهاک در دست داشت.^{۳۶}

مواردی که از اوستا ذکر شد - که البته همه موارد نبود مثلاً در سنا، هات، ۱۰۰ بند ۱۴ از درفش کاویان نیز سخن به میان آمده است - بخوبی نشان می دهد که مایه اصلی اسطوره ضحاک در اوستا وجود دارد، با همان مختصات اصلی که در شاهنامه آمده است.^{۳۷} علاوه بر آن، این نکته قابل توجه است که بسیاری از نام های اوستا در شاهنامه آمده اند که در فرهنگ اعلام «کانگا» می توان آنها را بررسی نمود.^{۳۸}

ب - متون پهلوی

بدون تردید فردوسی با زبان پهلوی و ادبیات پهلوی آشنا بوده است. او خود به صراحت در آغاز داستان بیژن و منیژه، از دلارام مهربان سرای خود سخن می گوید. آن دلارام وقتی غم عمیق ورنج سنگین فردوسی را می نگرد می گوید:

«جهان چون گذاری همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد»

فردوسی از او می خواهد که داستانی برایش بگوید:

«بدان سرو بن گفتم ای ماه روی یکی داستان امشبم باز گوی

که دل گیرد از مهر او فرّ و مهر بدو اندرون خیره ماند سپهر

پس آنگه بگفت از من بشنوی به شعر آری از دفتر پهلوی»^{۳۹}

بروشنی پیداست که همسر موسیقیدان اهل حکمت و هنر فردوسی، داستان

بیژن و منیژه را از متن پهلوی برای او می خوانده است.

در متون باز مانده پهلوی اشارات متعددی به اسطوره ضحاک شده است.
 ۱- در دینکرد کتاب هشتم، فصل ۱۲، آن جایی که از چیتره دات نسک، «Tchitradât» یعنی در نسک دوازدهم از اوستای مفقود دوره ساسانی گفت و گو می‌شود، از ضحاک نیز یاد شده است. چون قسمتی از این نسک در باره شرح سلسله پیشدادیان بوده است، در نسک اول اوستای ساسانی نیز مطالبی مشروح در باره زندگی ضحاک وجود داشته است.

- دینکرد. کتاب نهم، فصل چهارم - نام مادر ضحاک اوزاگ «Ozâg» بوده است که ماده دیوی بود. مطابق این متن ضحاک همه خوبی‌ها را از میان می‌برد و به جای آن زشتی پدید می‌آورد. پنج عیب بزرگ منسوب به وی می‌باشد که عبارتند از: آز، پلیدی، سحر و جادو، دروغ و لالابالی‌گری.^{۴۰}
 به احتمال قوی تعبیر حمزه اصفهانی در باره واژه «ده اک» با توجه به مضمونی است که ذکر شد. حمزه اصفهانی «اک» را به معنی آفت خواننده و ده اک یعنی کسی که ده عیب و آفت دارد.^{۴۱}

۲- در فصل ۳۱ بند هشن در مورد سلسله نسب ضحاک سخن گفته شده است.^{۴۲} در شایست ناشایست در مورد چگونگی زنده ماندن ضحاک در کوه دماوند توضیح داده شده است. «هنگامی که فریدون بر ضحاک چیرگی یافت قصد جان او کرد، اما اهورامزدا وی را از این کار باز داشت. چون بر اثر کشته شدن ضحاک، زمین پر از جانواران موذی و شریر می‌شد. به همین جهت فریدون ضحاک را در کوه دماوند به بند کشید.»^{۴۳}

در هزاره هوشیدر، یکی از آفات و بلاهای اهریمنی، بند گسستن اژی‌دهاک است از کوه دماوند و ایجاد نهب و غارت و رعب و وحشت در روی زمین که در متون پهلوی نقل شده است و اژی‌دهاک به موجب این متون سرانجام به دست گرشاسب کشته می‌شود:

«۱۳ پس آن آشموغ «Ashmough» گمراه کننده - نام دیوی - چون بهره و پاداش خواهد و برای بدی و آشموغي او را ندهند* ۱۴ و آشموغ از راه کین، دسترسی به آن کوه دماوند یابد، که به جانب بیوراسپ (ده هزار اسب، لقب

ضحاک است) باشد و هرزه درایی کند: «کنون نه هزار سال است که فریدون زنده نباشد، چرا این بند را نگسلی و بر نخیزی، چون این جهان پر از مردم است که آنان را از چینه‌یی که جم ساخت بر آورده اند* ۱۵ پس آن آشموغ چنین هرزه درایی کند؛ از آنجا که از دهاک از بیم آنکه مبادا فریدون به کالبد مینوی فریدون پیش او بایستد نخست بند را نگسلد، تنوره بکشد و آن آشموغ را دردم فرودهد، اندر جهان گریز زند و گناه کند و گناهان بزرگ بیشماری از او سر بزند!... ۱۷ پس آب و آتش و رستنی‌ها به دادخواهی پیش اورمزد خدای روند* ۱۸ دادخواهی کنند که: «فریدون را باز زنده کن، تا از دهاک را بکشد. چه اگر تو ای اورمزد! تو این نکنی، ما به گیتی نشاییم بود* ۱۹ آتش گوید که: «نیفزایم و آب گوید که: «روان نشوم* ۲۰ و...»^{۴۴} دریغ است که چنین اسطوره درخشنده و درجه اولی فدای تنوری طبقاتی آقای شاملو شود! در بررسی ساخت و پرداخت اسطوره ضحاک به نکات لطیف و پر راز و رمز اسطوره ضحاک اشاره خواهم داشت.

اجمالاً مشخص شد که ضحاک به عنوان نماد تباهی و زشتی در متون پهلوی آشکارا مطرح شده است. وجود او، در بند کشیدنش، و نهایتاً ظهور مجدد و نابودی‌اش جزء مشخصات دین قدیم ایرانی است.^{۴۵}

ج - متون تاریخی

همانگونه که مضامین اوستا در متن مضامین ادبیات پهلوی قابل بررسی و ارزیابی است، همان مضامین نیز در متون تاریخی که پیش از سرودن شاهنامه نوشته شده‌اند، قابل مشاهده و استناد می‌باشد. روایات خداینامه‌ها و تاج نامه‌ها پیش از فردوسی در برخی متون تاریخی آمده است.^{۴۶}

بررسی اسطوره ضحاک از دو جهت قابل توجه است. اولاً به روشنی ثابت می‌شود که اسطوره ضحاک پیش از سرودن شاهنامه در دیگر متون آمده است. ثانیاً منابع واحد یا مشابه کتب معتبر تاریخی ارزیابی می‌شود. با توجه به تقدم

تاریخی، تنها متونی مورد بررسی قرار گرفته است که پیش از فردوسی و یا سرودن شاهنامه نوشته شده اند. اگر پژوهش ذبیح بهروز را در مورد سال اتمام سرودن شاهنامه بپذیریم، نامبرده در بررسی مبتنی بر گاه شماری، سال پایان شاهنامه را ۳۸۹ تاریخ دهقان دانسته اند.^{۴۷} اگر دوره سرودن شاهنامه را حدود سی سال محاسبه کنیم. تواریخی که تا سال ۳۵۹ نوشته شده اند، می توانند مورد استناد ما قرار گیرند. گرچه به لحاظ زندگانی و مقتضیات آن روزگار حتی تواریخ تا سالهای پایانی قرن چهارم نیز می توانند مستند واقع شوند.

۱- اخبار الطوال دینوری

ابی حنیفه احمد بن داود دینوری در سال ۲۸۲ هـ در گذشته است. برخی تاریخ در گذشت او را تا پیش از ۲۹۰ هـ گفته اند.

دینوری در ذیل داستان ادریس و نوح، داستان ضحاک را مطرح کرده است: «گویند ضحاک که ایرانیان او را بیوراسب می نامند پس از آنکه بر جمشید شاه پیروز شد و او را کشت و بر پادشاهی تکیه زد و آسوده شد شروع به جمع کردن جادوگران در حضور خود از گوشه و کنار کشور کرد و از ایشان جادوگری آموخت و خود از پیشوایان جادو شد و شهر بابل را در مساحت چهار فرسنگ در چهار فرسنگ گسترش داد و آنرا انباشته از سپاهیان ستمگر ساخت و آنرا «خوب»^{۴۸} نامگذاری کرد، بیوراسب فرزندان ارفخشذ - پسر سام پسر نوح - را زنده بگور کرد و بر دوش های او دوزانده به شکل مار بیرون آمد که همواره او را آزار می دادند تا آنکه از مغز سر مردم به آنان می خوراند و آرام می گرفتند. گویند هر روز چهار مرد تنومند را می آوردند و می کشتند و مغز سرشان را بیرون می آوردند. و آن دو مار را غذا می دادند. ضحاک نخست وزیری از خویشاوندان خود داشت و سپس مردی از فرزندان ارفخشذ به نام ارمایل وزارت او را بر عهده داشت و چون چهار مرد را برای کشتن می آوردند دو تن از ایشان را زنده نگه می داشت و به جای آنان دو گوسپند می کشت و به آن دو مرد می گفت جایی بروند که کسی نشانی از ایشان نیابد و آن دو معمولاً به کوهستانها پناه می بردند و همانجا می ماندند و به دهکده ها و شهرها نزدیک نمی شدند و گفته

می‌شود که کردان از همین گروه هستند.»^{۴۹}

۲- تاریخ یعقوبی

ابن واضح یعقوبی در سال ۲۸۴ هـ. در گذشته است. غالباً اخبار و روایات کتاب او به قول هوتسما «Houtsma» به کلی با روایات طبری تفاوت دارد. گویا از موالی بوده و مذهب شیعه داشته است.^{۵۰} یعقوبی در ذکر باورها و معتقدات اساطیری ایرانیان بدین اعتبار که آن باورها با عقل جور نمی‌آید، آنها را مردود می‌شمرد. اما نکته مهم ذکر همان مواردی است که رد کرده است. نوشته است: «پارسیان برای پادشاهان خود چیزهای بسیاری ادعا می‌کنند که قابل قبول نیست. از قبیل فزونی در خلقت تا آنجا که برای یک نفر چندین دهان و چندین چشم و برای دیگری صورتی از مس و بر شانه دیگری دو مار که مغز سر مردان خوراک آنهاست، باشد و همچنین زیادی عمر و دفع مرگ از مردم و مانند اینها، از اموری که عقل آن را نمی‌پذیرد و در شمار بازیها و یاوه گوییهای بی حقیقت قرار می‌دهد...»^{۵۱} یعقوبی به هزاره ضحاک نیز اشاره می‌کند.^{۵۲}

نکته مهم، مختصات اسطوره ضحاک است که در عبارات یعقوبی آمده است. تردیدی نیست که برای داوری و تناسب این باورها با حقیقت باید در جای خود و در ساخت و پرداخت اسطوره ضحاک سخن گفت.

۳- تاریخ طبری

ابوجعفر محمد بن جریر طبری (زاده در آمل ۲۲۴ هـ/ ۸۳۹ م، در گذشته در بغداد در سال ۳۱۰ هـ/ ۹۲۳ م) مشهورترین و مهمترین مورخ دوران ایران اسلامی است. بسیاری از مورخین پس از او از کار عظیم او اقتباس کرده‌اند و یا مطالب را عیناً نقل نموده‌اند. طبری تاریخ خود را در اوایل قرن چهارم (۳۰۲ هجری؟) پایان داده و مهمترین مجموعه مفصل تاریخ عمومی اسلام را بر جای گذاشته است.^{۵۳}

طبری در مقدمه کتاب خود، تاریخ را جزو علوم نقلی می‌داند نه عقلی. زیرا به عقیده او راه علم به اخبار گذشته و حوادث ماضی فقط خبر خبرگزاران و نقل ناقلان است و تاریخ با عقول و افکار محققان استنباط و استخراج نمی‌شود.

طبری خود اعتراف می کند که در کتاب او اخباری که مورد انکار خوانندگان و استکراه شنوندگان باشد و با میزان خرد و اندیشه راست نیاید خواهد آمد و به همین سبب از خوانندگان پوزش خواسته است که بر او خرده نگیرند. زیرا این اخبار گفته و ساخته او نیست، بلکه او آنها را همچنانکه به دست او رسیده، در کتاب آورده است.

طبری به داستانهای اساطیری جمشید و فریدون و ضحاک معتقد نبوده است، اما از نظر گردآوری باورها و فرهنگ اقوام و احترامی که بدان قائل بوده همه را در کتاب مفصل خود آورده است.^{۵۴}

طبری اسطوره ضحاک را در ذیل وقایع عصر نوح علیه السلام آورده است. قابل توجه است که طبری هر سه عنوان را ذکر کرده است: «ذکر بیوراسب و هولازدهاق و العرب تسمیه الضحاک...»

«ضحاک سطوت فوق العاده ای که فرعون و هامان و قارون به پایه اش نمی رسیدند بدست آورد. جمشید خواهرش را به زوجیت یکی از بزرگان خاندان خویش در می آورد و او را بریمن حاکم می کند. ضحاک در یمن متولد می شود. از این رو اهل یمن ادعا می کنند که ضحاک از آنان است. اما ایرانیان برای ضحاک که او را اژی دهاک می خوانند سلسله نسب دیگری قائلند. اژی دهاک پدرش را به قتل رساند و به شیاطین تقرب جست و موقعیت مهمی در بابل داشت... قاسم بن سلمان از شعبی نقل می کند که ابجد و هوز و حطی و کلمن و سعفض و قرشت پادشاهانی ستمکار بودند قرشت روزی اندیشید و گفت تبارک الله احسن الخالقین! خداوند او را مسخ کرد و او را (اجدهاق) - اژدها - نمود، هفت سر داشت و او همانی است که در دماوند است و همه مردم عرب و عجم گمان دارند که او پادشاه همه اقالیم - اقلیم های هفتگانه - است. و او جادوگری ستمکار بود. ضحاک بعد از جمشید هزار سال پادشاهی کرد. ستم و شقاوت بسیار داشت. دستش در کشتن مردم باز بود! نخستین کسی بود که به صلیب کشیدن و گردن زدن را بنا نهاد... بر شانه های ضحاک دو پاره گوشت روئیده بود که او را آزار می دادند - تکان می خوردند و به سر و صورتش می زدند، گرسنه بودند و گرسنگی آنها را به

جنبش در می آورد. مغز انسان به آنها خوراندند. بدین منظور در هر روز دو جوان را می کشتند و مغز آنان را به مارهای بردوش در آمده او می دادند. آنوقت آنها - آن ماران - آرام می گرفتند. مردی از اهل بابل پرچم مخالفت افراشت. مردمی بسیار بر او گرد آمدند. هنگامی که خبر او به ضحاک رسید، جستجو کرد که مسأله اش کدام است. گفت مگر نه این است که تو بر همه دنیا حاکمی، پس چرا تنها جوانان ما را می کشی؟ ضحاک دستور داد که جوانان را از همه مناطق انتخاب کنند! - همان ظلم بالسویه که البته هیچگاه عدل نیست - می گویند مردم اصفهان از فرزندان همان مردند که آن پرچم را بر افراشت و آن پرچم همواره نزد پادشاهان ایران نگهداری می شده است... گفته اند، ضحاک همان نمرود بود که ابراهیم خلیل در زمان او زاده شد. فریدون از نسل جمشید بود. در دماوند - دناوند - به دنیا آمد. زمانی که ضحاک به هند رفته بود، فریدون به کابل او وارد شد. فریدون بر او شورید و او را در کوه دماوند به بند کشید. ایرانیان گمان دارند که ضحاک تا به امروز در زنجیر آهنین در آن کوه بسته و زنده است و عذاب می کشد... روزی که فریدون ضحاک را در بند کشید، مردم مهرروز و مهرگان خواندند و آن روز را عید گرفتند و جشن بر پای داشتند... بسیاری از آنان که اهل کتاب هستند - یعنی خیرگان و افراد صاحب دانش و اطلاع نه اهل کتاب اصطلاحی - می گویند آنچه بر شانه های ضحاک روئیده بود، دوپاره گوشت بلند بود که هر یک از آن دو مثل سر ازدها بود. و ضحاک به لحاظ طینت بد و تزویری که داشت، آنها را با لباس می پوشانید و برای ترساندن دیگران می گفت که آنها مارانی هستند که غذا طلب می کنند و هرگاه گرسنه شوند در زیر لباس به جنبش در می آیند همانگونه که هر یک از اعضاء انسان حرکت دارند هنگامی که آدمی گرسنه می شود و یا به خشم می آید. برخی از مردم می گویند که آن دودو مار بوده اند و خداوند به حقیقت این مطلب و درستی آن داناتر است.

برخی از دانشمندان آگاه به مسائل و امور ایرانیان و نژاد آنان می گویند، وقتی خداوند اراده کرد ضحاک را هلاک کند، مردی از توده مردم اصفهان بر او شورید. نامش کابی - کاوه - بود. هر دو پسرش را فرستادگان ضحاک دستگیر

کرده بودند تا مغز آنان خوراک ماران شود. کاوه عصای خود را در دست گرفت و چرمه‌ای بر آن آویخت. آن را که چون پرچی شده بود، بردست گرفت و مردم را به جنگ و جهاد علیه ضحاک خواند. مردم به سرعت گرد او جمع شدند. آن پرچم را به فال نیک گرفتند و پس از او پادشاهان ایران آن را بزرگ و مبارک شمردند و درفش کاویان خواندند. و تنها در مواقع و هنگامه‌های مهم آن را به حرکت در آوردند...»^{۵۵}

نکته بسیار مهم این است که تمامی مختصات و مشخصات اسطوره ضحاک و کاوه و فریدون در تاریخ طبری آمده است. ساخت اسطوره ضحاک در شاهنامه هیچگونه تفاوتی با متن طبری ندارد.

۴- مروج الذهب مسعودی

مسعودی مورخ و جغرافیدان بزرگ اسلامی در اواخر قرن سوم، احتمالاً در حدود سال ۲۸۰ هـ.ق در بغداد متولد شد و در سال ۳۴۵ هـ.ق/ ۹۵۶ م، در مصر درگذشت. سال درگذشت مسعودی یعنی تقریباً در میانه قرن چهارم، هنگامی است که هنوز فردوسی سرودن شاهنامه را آغاز نکرده بود، علاوه بر آن تردیدی نیست که مسعودی کتاب خود را سالها پیش از درگذشتش نوشته است. تألیف مروج الذهب را عده‌ای در سال ۳۳۲ هـ.ق می‌دانند.^{۵۶}

مسعودی در باره اسطوره ضحاک نوشته است:

«پادشاهی جمشید تا وقت مرگ ششصد سال و به قولی نهصد سال و شش ماه بود. وی صناعتها و بناها و پیشه‌های گونه‌گون پدید آورد و دعوی خدائی کرد. پس از او بیوراسب پسر اروادسب... پادشاه شد و ده اک همو بود و هر دو نام او را معرب کرده و گروهی از عرب او را ضحاک و جمعی دیگر بهراسب نامیده‌اند. ولی چنین نیست و نام وی چنانکه بگفتیم بیوراسب است، او جمشید را بکشت و در باره اش اختلاف کرده‌اند که ایرانی یا عرب بود. ایرانیان گفته‌اند عرب بود و جادوگر بود و ملک هفت اقلیم داشت و پادشاهیش هزار سال بود و در زمین ستم و ظفیان کرد. ایرانیان را در باره او قصه طولانی است. گویند که به کوه دماوند مابین ری و طبرستان به بند است. شاعران متقدم و متأخر عرب از او یاد کرده‌اند.

ابونواس به او بالیده و پنداشته که از مردم یمن بوده است، زیرا ابونواس وابسته سعدالعشیره یمن بود. وی گوید: «ضحاک که شتران و حیوانات وحشی در گذرگاههای خود ستایش او می کنند از ماست.»

پس از او فریدون پسر ائقابان - آبتین - پسر جمشید پادشاه شد و ملک هفت اقلیم یافت و بیوراسب را بگرفت و چنانکه گفته شد در کوه دماوند به بند کرد. بسیاری از ایرانیان و مطلعان اخبارشان چون عمر کسری و غیره گفته اند که فریدون روز بند کردن ضحاک را عید گرفت و آنرا مهرگان نامید.^{۵۷}

اختصاری که در مروج الذهب مسعودی در مورد اسطوره ضحاک و فریدون مشاهده می شود، ناشی از فشرده‌گی کار او بوده است. کتاب مسعودی چکیده و زبده مطالعات او در تاریخ عمومی اقوام و امم عالم است. او در آثار مورخین پیشین به دیده دقت و انتقاد نگریسته و اخبار و روایات مختلف را بدون نقد و تعمق نقل نکرده است.^{۵۸}

۵- تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء، حمزه اصفهانی

حمزه اصفهانی در سال ۳۶۰ هـ.ق در گذشته است. کتاب او از جهت توجه به تاریخ خراسان و طبرستان اهمیت قابل توجهی دارد. حمزه اصفهانی در باره اسطوره ضحاک نوشته است:

«بیوراسب یا ده آک» ده همان عدد ده - ۱۰ - است و آک به مفهوم آفت است و معنی آن واژه این است که ده آفت داشت و آن آفات را در دنیا پدید آورد. که جای ذکرش در اینجا نیست. اما این عنوان و لقب در منتهای زشتی بکار رفته است. هنگامی که آن را معرب ساخته اند و ضحاک شده است، به نهایت زیبایی رسیده است! که در کتابهای عربی ضحاک می گویند و او بیوراسب است. تاج نام نیای ضحاک بود که عربها از آن نسل و نژادند. از این جهت اعراب را تاجیان - تازیان - می خوانند. بیوراسب در بابل بود...^{۵۹}

۶- تاریخ بلعمی

ابوعلی محمد بن محمد بلعمی - پسر ابوالفضل بلعمی - وزیر منصور بن نوح سامانی بود، که به دستور امیر منصور و برای او تاریخ طبری را به فارسی ترجمه

کرد. بلعمی مواردی را که چندان پر فایده ندانسته، مثل بعضی وقایع جزئی و سلسله سند رخدادها را در ترجمه خود نیاورده است. ترجمه او در حدود سال ۳۵۰ هـ.ق. - ۳۵۲ - انجام شده و بلعمی در سال ۳۶۳ هـ / ۹۷۴ م / به روایت زین الاخبار گردیزی در گذشته است.^{۶۰}

بلعمی اسطوره ضحاک را با نثری شیوا و به تفصیل نوشته است:

«گفتار اندر حدیث نوح پیغامبر علیه السلام

پس خدای تعالی عز شانه نوح را پیغمبری داد و به نزدیک بیوراسب فرستاد... این بیوراسب آتش پرست بود و هندوان گویند که این بیوراسب بت پرست بود...»^{۶۱}

داستان جمشید و ضحاک

و از پس او (طهمورث) جمشید بود. گروهی گویند برادر طهمورث بود و گروهی گویند خویش او بود و نخستین کسی که سلاح کرد او بود. سلاح مردمان از چوب و سنگ بود، او شمشیر و حربه و کارد کرد، و کرباس کرد و ابریشم و قزو رنگهای الوان و دیوان را فرمود تا گرما به نهادند و غواصی کردند و گوهرها از دریا بر آوردند و مردم را بیاموختند و راهها بنهادند از شهر به شهر و این گنج و سپیداب و رنگها آوردند و این سهرغمها و بویها چون عود و مشک و کافور و عنبر و غالیه رسم آورد، و مردمان جهان را بر چهار گروه کرد: از او گروهی دانایان و دبیران و گروهی لشکریان و گروهی کشاورزان و گروهی پیشه‌وران و هر گروهی را گفت که هیچ کس مباد که بجز کار خویش کند.

پس علما گرد کرد و از ایشان پرسید که: چیست که این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد؟ گفتند، داد کردن و در میان خلق نیکی کردن. پس او داد بگسترد و علما را بفرمود که روز مظالم، من بنشینم شما نزد من آید تا هر چه در او داد باشد مرا بنمایید تا من آن کنم و نخستین روز که به مظالم بنشست، روز هر مز بود از ماه فروردین. پس آن روز را نوروز نام کرد، و اندر این روزگار روزی ددرسرش نخاست و دشمنی بر او بیرون نیامد و رنجی و غمی ندید.

پس روزی تنها در خانه تشسته بود و تفکر همی کرد، ابلیس به روزن فرو

شد و پیش او بیستاد. جمشید بترسید. او را گفت: تو کیستی؟ گفت: من یکی از فرزندان آدمم. گفت: نیستی! که تا بر زمین چند آدمی بیمار شد و بمرد، اگر تو فرزند آدم بودی ترا نیز مرگ و بیماری بودی، تو خدای زمین و آسمانی و تو خود را نشناسی، تو بر آسمان بودی و این زمین را تو آفریدی، بر آسمانها کار آسمانها راست کردی و بر زمین آمدی تا کار زمین راست کنی و دادگستری و باز به آسمان شوی، اکنون خویشتن را فراموش کردی و من از فریشتگان تویکی ام و ترا بر من حق بسیار است و بیامدم که ترا آگاه کنم و تو این داد بر خلق زمین بگستری. ایشان را بفرمای تا ترا پرستند. هر که فرمان کند، او را پاداش نیکوی کن و هر که فرمان نکند، او را بر آتش بسوزان.

جمشید گفت: چه حجت است بر آنکه من خدایم؟ ابلیس گفت: حجت آن است که من فریشته ام و آدمی را بینم و آدمی مرا نبیند، و تو مرا همی بینی معاینه. این بگفت و ناپیدا شد.

جمشید را گفتار ابلیس در دل کار کرد و گفت: من خدای آسمان و زمینم، به زمین آمده ام تا کار شما راست کنم... مرا به خدائی پرستید و مقرر شوید و هر که نگرود به آتش بسوزمش. پس به همه شهرها بدین گونه نامه کرد و به اطراف جهان خلیفتان فرستاد و بسیار کس اندرو بگرویدند و هر که نگرود، به آتش بسوخت.

چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت، از کنار پادشاهی او از حد مشرق مردی برخاست نام او بیوراسب و سپاهی بزرگ گرد کرد و همی آمد و پادشاهی همی گرفت تا آنجا رسید که او بود. و جمشید به طبرستان بود به دماوند. چون جمشید آگاه شد از وی بگریخت و پنهان شد يك سال. بعد از يك سال خبر او یافت و بگرفت و بکشتش. و پادشاهی بر او راست گشت. و کشتن جمشید چنان بود که اره بر سرش نهاد و تا پای به دو نیم کرد...^{۶۲}

و این ضحاک را ازدها برای آن گفتندی که بر کتف او دو پاره گوشت بود بزرگ بر رسته دراز و سر آن با کردار ماری بود و آن را به زیر جامه اندر داشتی. و هرگاه که جامه از کتف برداشتی، خلق را به جادوی چنان نمودی که این دو

ازدهاست و از این قیل مردمان ازو بترسیدنی و عرب او را ضحاک گفتند و مغان گویند که او بیوراسب بود و اندرین اختلاف است بسیار که بیوراسب بوقت نوح بود علیه السلام. و این ملکی بود ستمکار و همه ملوکان جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواند و بدین سبب خلق را همی کشت و به ایام هیچ ملک چندان خون ریخته نشد که به ایام او و تازیانه زدن و بردار کردن او آورد و هزار سال پادشاهی راند و خلق جهان ازو ستوه شدند. پس خدای تعالی خواست که آن پادشاهی ازو بستاند. چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت آن گوشت پاره که بر سر دوش داشت ریش گشت و درد گرفت و بی قرار شد. و هیچ خلق علاج آن ندانست تا شبی گویند که به خواب دید که کسی گفتی که این ریش ترا به مغز سر مردم علاج کن. دیگر روز مغز سر مردم بر نهاد آرام گرفت و دردمش کمتر شد. پس هر روزی دو مرد را بکشتی و از مغز ایشان بر آنجا نهادی تا دو بیست سال بر این بگذشت و هر خلقی را که اندر همه جهان به زندان بودند آن همه بکشت. پس آن دیگر که بیرون آمدند هر روزی دو مرد بکشتندی و مغزشان بیرون کردند از بهر آن ریش. و ضحاک بر هر شهری مرد فرستادی تا هر روز به هر کوی و محلتی و وظیفتی نهادند که دو تن بدهند و همچنین همی کردند تا خواست که بر زمین خلق نماند و همه جهان ازوی به ستوه شدند. پس چون کارش به آخر رسید او را هزار سال تمام شد. به زمین اصفهان مردی بود کشاورزی کردی به دیهی او را دو پسر بود بزرگ شده این هر دو پسر این مرد را عامل ضحاک بگرفت و سوی ضحاک فرستاد. آن هر دو را فرمود کشتن و نام پدر این پسران کاوه بود. چون خبر یافت از کشتن پسران صبرش نماند به شهر اندر آمد و بخروشید و فریاد خواست و آن پوست که آهنگران به پیش پای بسته دارند بر سر چوبی کرد چون علمی و فریاد کرد و خلق خود از ضحاک ستوه شده بودند که خلقی بسیار بدین سبب بکشته بود. و او را خوانسالاری بود که این کار به دست او بود. او را دل بسوخت از بسیاری خلق کشتن، پس هر روز از آن دو مرد یکی را بکشتی و یکی را پنهان کردی و مغز سر گوسفندی با وی بر آمیختی و بر جای نهادی. و چون روزی چند بر آمدی آن مردی چند که گرد آمده بودند ایشان را به شب از شهر بیرون کردی و گفتی به

آبادانیها میایید. و به بیابانها و کوهها روید تا کس شما را نبیند. و ایدون گویند که این اصل کردان که اندر جهان است از ایشان است.

پس چون بسیار را بکشت و کاوه را فرزندان کشته شد برخاست و فریاد خواند و گفت: تا کی ما این جور و ستم کشیم؟ پس خلق بر او گرد آمدند و بسیاری کس او را اجابت کردند و کاوه آن خلیفت ضحاک را که اندر اصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و به امیری نشست و خزانه و سلیح برداشت و به مردمان بخشید و خراج بستند. و متابعت بسیار گشت و به اصفهان مردی خلیفت کرد و خود به اهواز برفت و آن مرد که از قبل ضحاک آنجا بود بگرفت و بکشت و یکی را بر جای او بنشانند و از هر شهری بسیار خواسته بگرفت و بسیار خلق متابعت او گشت...»^{۶۳}

۷- البدء والتاریخ، مقدسی

مطهر بن طاهر المقدسی کتاب البدء والتاریخ را در سالهای دهه پنجاه قرن چهارم - سال ۳۵۵ ه.ق - تألیف کرده است.^{۶۴}

«...سپس جمشید - جم شاذ - پادشاه شد و معنی شید شعاع و روشنایی است... این انسان را به معجزات و شگفتیها وصف می کنند از آن جمله آنان گمان می کنند که او پادشاه سرزمینهای هفتگانه - اقالیم سبعة - بود. بر جن و انس حکومت می کرد به شیاطین فرمان داد و آنان برای او گردونه ای - عجله - فراهم کردند. بر آن نشست و بر آسمانها هر جا که می خواست می رفت. نخستین روزی را که در گردونه نشست، روز اول فروردین بود... آن روز را نوروز خواندند... در توصیف جمشید سخن بسیار است و او را مانند سلیمان بن داود پیامبر وصف می کنند و گمان دارند که او مستجاب الدعوه بود و از پروردگار خود خواست که مرگ و بیماری را از بین مردم او بردارد. مردمان بسیار شدند، آنقدر که زمین برایشان تنگ شده بود!... سپس طغیان کرد و کفر ورزید. اعتبار و روشنایی اش از بین رفت و صد سال در زمین آواره بود. سپس ضحاک بر او پیروز شد و او را با اره از میان برید...»

و بدان آنکه به معجزات پیامبران ایمان داشته باشد لازم است بدین موارد نیز باور داشته باشد چنانچه از نظر نقل و روایت درست باشند چنانچه آنچه

گفته اند حقیقت داشته باشد بدون شك آن مرد - جمشید - پیامبر بوده است و اگر غیر آن باشد آن مطالب دروغ و تزویرند و خداوند آگاه تر است. پس از او بیوراسب که همان ضحاک است و به او اژدهاق - اژدهاک - گفته می شد به پادشاهی رسید. دوما و سه دهان و شش چشم داشت. جادوگر و ناپاک و پرتزویر و سرکش بود. معنی بیوراسب آن است که دوازده هزار اسب داشت و ایرانیان نسب او را با چهار واسطه به نوح می رسانند و گفته اند که او بیوراسب بن اروند بن طوح بن دابه بن نوح پیامبر بود. و خداوند داناتر است کار او را چنان توصیف می کنند که هیچ پیامبری را چنان وصف نکرده اند و هیچ کس چنان قدرتی نداشته است. از این رو گفته اند که او پادشاه اقالیم سبعة بود... شیطان در سیمای جوانی بر او پدید آمد و شانه هایش را بوسید و بر دو شانه اش دو مار روئید که غذای آنان مغز مردم بود. قرار گذاشت که هر روز دو جوان را می کشتند تا اینکه این مسأله باعث سختی زندگانی مردم شد و از زندگی خود به تنگ آمدند. دوران پادشاهی او هزار سال بود به استثنای یک روز و نیم! در خواب دید که پادشاهی از آسمان بر او فرود آمد و با گریزی آهنین بر او کوبید. از خواب جست... داستان خوابش را برای ستاره شناسان بیان کرد گفتند کودکی متولد می شود که پایان پادشاهی ضحاک به دست اوست دستور داد تمامی نوزادگان پسر را بکشند... عده ای از مجوسیان می گویند که فریدون همان ابراهیم است و خدا داناتر است. گفته اند که کشتن فرزندان مردم ادامه داشت تا اینکه مردی در اصفهان که او را «کاوی» می خواندند، پرچی بر افراشت و مردم را به جنگ با ضحاک فراخواند و ضحاک گریخت. فریدون را یافتند و پادشاه کردند. فریدون در جستجوی ضحاک بر آمد او را گرفت و در کوه دماوند زنجیر کرد و آن روز را روز مهرگان خواندند. ایرانیان آن روز را بزرگ شمردند و عید گرفتند.

بیوراسب آشپزی داشت که او را «ارمایل» می خواندند. وقتی دو نفر جوان را برای کشتن در اختیارش می نهادند یکی از آن دوراها می کرد و به صحراها می فرستاد. می گویند کردان از آنان هستند.^{۶۵}

متون تاریخی که ذکر شد، بروشنی نشان می دهد که اسطوره ضحاک و

فریدون و کاوه دقیقاً با تمامی مشخصاتی که در شاهنامه فردوسی آمده است، در متونی که همگی قبل از سرودن شاهنامه و برخی از آنها حتی قبل از تولد فردوسی نوشته شده‌اند، وجود دارد و هر گونه شبهه و یا شک در امانت و صداقت فردوسی بر طرف شده و مثل آفتاب آشکار می‌شود که نسبت‌هایی از آن دست که در سخنرانی آقای شاملو آمده است، هیچکدام باری از واقعیت و پژوهش ندارند و لزوماً ارزشی نیز نمی‌توانند داشته باشند.

برای تکمیل بحث و نه به ضرورت، به سه متن بسیار مهم دیگر نیز اشاره می‌کنم. این سه متن تقریباً همگی در دوران سرودن شاهنامه نوشته شده‌اند.

۸- تجارب الامم، ابوعلی مسکویه

ابوعلی مسکویه در سال ۳۲۵ ه.ق / ۹۳۶ م / زاده شده و در سال ۴۲۱ ه.ق / ۱۰۳۰ م در گذشته است. ابوعلی کتاب بسیار مهم و معتبر تجارب الامم را تا قبل از سال ۴۰۰ ه.ق نوشته است، شاید هم زودتر از آن، زیرا تجارب الامم تا سال ۳۶۹ ه.ق حوادث تاریخی را بررسی کرده و ابوشجاع، ذیلی بر آن نوشته و تا سال ۳۸۹ ه.ق آن تاریخ را ادامه داده است.^{۶۶} ابوعلی مسکویه اهل حکمت و درایت بوده و کوشیده است تاریخ را به منزله درس عبرتی تلقی نماید و حوادث را بدیده اعتبار و انتقاد بنگرد. به همین جهت کتاب او از ملاحظات اخلاقی و نکات اجتماعی مشحون است. وی از روایات راجع به تاریخ قدیم هر چه رنگ افسانه داشته و هر چه از آن میان مبتنی بر خرق عادت و خلاف طبع بوده، مهم نشمرده است.^{۶۷} با این وجود، ابوعلی مسکویه به اسطوره ضحاک اشاره کرده است و اساساً بخش اول کتاب او همان روال داستانهای اساطیری شاهنامه را داراست. در باره جمشید، ابوعلی مسکویه می‌نویسد: پس از آنکه جمشید سیره و راه و رسمش تغییر یافت و اظهار خودپسندی نمود و بر وزراء و نویسندگان و نظامیان ستم روا داشت و به خوشگذرانی و عشرت پرداخت و بسیاری از سیاست‌هایی را که خودش وضع کرده بود، نا دیده گرفت، بیوراسب که اعراب او را ضحاک می‌خواندند، موقعیت را مغتنم شمرد و جمشید گریخت و نهایتاً ضحاک او را ازه کرد.

ضحاک - چنانکه ایرانیان باور دارند - فرزند کیومرث بود. بین او و کیومرث از پدرانش «تاج» واسطه بود که عرب به او نسبت داده می شود و آنان بیوراسب را ازدهاک می خوانند. برخی از اعراب می گویند که ضحاک همان نمرود بوده است. وقتی بیوراسب پادشاه شد تباهی بسیار و ستم های فراوانی از او به ظهور رسید. بر تمام زمین حاکم شد، ستم و ظلم را رواج داد، دستش در کشتن و به صلیب کشیدن باز بود تا مردم هیبت او را در دل داشته باشند... بر شانه هایش دو پاره گوشت بود. هر وقت می خواست آنها را حرکت می داد همانطور که دستانش را حرکت می داد و ادعا می کرد که آنها مارانند تا مردم ضعیف را بترساند و آنها را با لباس می پوشانید.

روزگارش به درازا کشید و ستمش فراگیر شد. تا اینکه مردی از عامه مردم اصفهان که نامش «کابی» بود وضحاک دو پسر او را کشته بود بر او شورید. عصایی بردست گرفت و پوستی بر آن آویخت می گویند او آهنگر بود و چرمه آهنگری را که در برابر آتش استفاده می کرد بر عصا آویخت و از آن پرچی ساخت و مردم را به جنگ با بیوراسب فرا خواند. مردم بر او جمع شدند و پرچم او را بعداً «درفش کابیان» خواندند... فریدون از فرزندان جمشید بود - نوادگان - آنچه از مردم به ستم گرفته بودند بر گرداند و به انصاف و احسان دستور داد. هر چه در زمان ضحاک از زمینها و غیر آن به تجاوز گرفته شده بود به صاحبانش بر گرداند مگر آنچه را که اهلش را نمی یافت که آن را صرف مردم فقیر و مصالح عمومی می کرد...

وقتی بیوراسب را گرفته بود، بیوراسب گفت:

«مرا به خونخواهی جدت جمشید نکش!»

فریدون گفت: «جد من بزرگتر از آن است که ترا به سزای او بکشم. تو را به

قصاص گاوی می کشم که در خانه جدم بود!...»

ابراهیم پیامبر در زمان ضحاک بود.^{۶۸}

۹- غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، ثعالبی

در مورد ثعالبی، نویسنده غرر اخبار، نکته ابهامی وجود دارد که نخست آن

را توضیح می‌دهم. برخی از محققین، ثعالبی نویسنده غرراخبار را غیر از ثعالبی صاحب یتیمه‌الدهر می‌دانند. اولی را ابومنصور حسین بن محمد مرغنی می‌دانند که مورخی عربی نویس و معاصر نصر بن سبکتکین برادر سلطان محمود غزنوی بوده و کتاب خود را بین سالهای ۴۰۸ تا ۴۱۲ ه.ق تألیف کرده است. ثعالبی دیگر را، ابومنصور عبدالملک بن محمد ثعالبی نیشابوری، در گذشته در ۴۲۹ ه.ق می‌دانند که از ادبای درجه اول ادبیات عرب است.^{۶۹} این نکته چندان اهمیتی ندارد، مهم این است که کتاب غرراخبار ملوک‌الفرس که در روزگار فردوسی نوشته شده است، درست همان روال شاهنامه را دارد. حتی جزئیات داستان‌های پهلوانی مثلاً مقتل رستم زال را نیز به تفصیل نوشته است.^{۷۰} همانگونه که زوتنبرگ در مقدمه خود بر غرراخبار احتمال داده است، ثعالبی متن شاهنامه ابومنصوری را در اختیار داشته و بر اساس آن، کتاب خود را نوشته است.

به گمان قوی، شاهنامه ابومنصوری در اختیار فردوسی نیز بوده است. ثعالبی در غرراخبار، داستان ضحاک را تقریباً در حد تفصیل شاهنامه - به مراتب مفصل‌تر از طبری و بلعمی - آورده است.^{۷۱}

۱۰- الاثار الباقیه، ابوریحان بیرونی

ابوریحان کتاب آثارالباقیه را که نخستین کتاب اوست، در دهه آخر قرن چهارم نوشته است. در سالهایی که ابوریحان به لحاظ جنگ‌های داخلی به گرگان رفته بود و در دربار قابوس بن وشمگیر زیاری در ارتباط با او به سر می‌برد - از سال ۳۸۷ تا ۴۰۰ ه.ق - ابوریحان کتاب آثارالباقیه را به قابوس اهداء کرده است.^{۷۲} البته چنانچه قول یاقوت حموی را بپذیریم که تاریخ در گذشت بیرونی را سال ۴۰۳ ه.ق می‌داند، محتمل است که تاریخ تألیف آثارالباقیه از سال ۳۹۱ ه.ق نیز جلوتر باشد.^{۷۳} ابوریحان دانشمند و پژوهشگر کم نظیری است. به آسانی می‌توان او را در ردیف زکریای رازی، ابونصر فارابی و ابوعلی سینا قرار داد. روش او در پژوهش نمونه ناب دقت، همه جانبه نگری و موشکافی است. از آنجا که در مقاله آقای دکتر حصوری در کیهان و سخنرانی آقای شاملو

در آمریکا، به آثارالباقیه استناد شده است، توجه به آن کتاب ضرورت دارد. بیرونی ضحاک را مردی از عجم که نام او به عبرانی «ارباق» و به فارسی «دهاک» و به تازی «ضحاک» است، مطرح می‌کند که پادشاه آشور - ثرنوکلنقریراس - را بر انداخت.^{۷۴}

ابوریحان در سلسله پادشاهان ایران، دوره پادشاهی ضحاک را از سال ۹۹۹- آغاز هزاره دوم- که ضحاک بر جمشید پیروز شد و امعاء او را بیرون کشیده و او را اره کرد، تا سال ۱۹۹۹- آغاز هزار سوم- که ضحاک به دست فریدون به بند کشیده شد، می‌داند.^{۷۵}

در سبب نامگذاری و شادمانی مردم ایران در مهرگان می‌نویسد:
«می‌گویند، سبب اینکه این روز را مردم ایران بزرگ داشته‌اند و در آن شادمانی کرده‌اند، از این رو بود که شنیدند فریدون خروج کرده و کاوه، ضحاک را مغلوب کرده است. کاوه کسی است که پادشاهان ایران، درفش - پرچم - او را بزرگ شمردند.»^{۷۶}

در توصیف رام روز نیز، ابوریحان داستان غلبه فریدون بر ضحاک را مطرح کرده و می‌نویسد: همه ایرانیان پذیرفته‌اند که ضحاک هزار سال پادشاهی کرد.^{۷۷} در ذیل «بهمن ماه» ابوریحان داستان مارهای برآمده بر دوش ضحاک و خوراک آنها را که مغز مردم بود، ذکر می‌کند.^{۷۸} ابوریحان در ذیل «آبان ماه» تعبیری دارد که مورد استفاده آقای حصوری و نیز آقای شاملو قرار گرفته است. ابوریحان نوشته است: «آبان ماه» و روز دهم آن که روز آبان ماه است، عیدی است که «آبانگان» نامیده شده است. برای اینکه توافقی در میان دو نام صورت گیرد، در این روز «زو» پسر تهماسب به پادشاهی رسید و به کندن نهرها و تعمیر آن فرمان داد. در این روز خبر رسید به سرزمین‌های هفتگانه که فریدون بیوراسب را اسیر کرده و به پادشاهی رسیده است و به مردم فرمان داده که خانه‌ها و اهل خود را مالک شوند و خودشان را کدخدا یعنی صاحب خانه بخوانند و خود او نیز بر اهل و فرزند و خانه خویش حاکم شد و پس از آن شروع به امر و نهی نمود. پس از آنکه مردم در زمان بیوراسب بی‌خانه و زندگی بودند و شیاطین و سرکشان در خانه‌های

آنان می آمدند و نمی توانستند آنان را دفع کنند و ناظر اطروش آن رسم را بر طرف کرد و اشتراك سرکشان - مَرده - را با مردی در کدخدایی دوباره برقرار کرد و...»^{۷۹} از آنجا که این فراز از آثار الباقیه مورد استناد تئوری جدید قرار گرفته و مثل «اسرار گنج دره جنی»^{۸۰} به دست آقای شاملو افتاده، در این مورد توضیح خواهیم داد.

در آغاز، به بخشهایی از مقاله آقای دکتر حصوری که مایه اصلی سخن آقای شاملوست توجه کنیم:

تناقض در داستان فردوسی

«جمشید چون به پادشاهی رسید، پس از این که به مردم ساختن آلات جنگ و کشت و رشتن و بافتن را یاد داد، آنان را به طبقاتی تقسیم کرد. پیشوایان مذهبی، جنگیان و کشاورزان. جمشید سیصد سال بی گزند پادشاهی کرد و هیچ چیز اهریمنی به پادشاهی او راه نیافت. اما پس از سیصد سال بیوراسب فرزند مرداس گله بان به دست اهریمن فریب یافت و به جای پدر پادشاه تازیان شد. اما اهریمن به او نزدیکتر شد و دو کتف او را بوسید و از جای بوسه‌های او دو مار سیه بر دوشهای ضحاک پدید آمد... فریدون ضحاک را اسیر کرد و به کوه دماوند در غاری زندانش کرد تا با زجر هر چه بیشتر بمیرد و خود:

نشست از بر تخت زرین او بیفکند ناخوب آئین او
بفرمود کردن به در بر خروش که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز و جنگ نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه ور بیک روی جویند هر دو هنر یکی کارورز و یکی گرزدار سزاوار هر کس پدید است کار چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین راز داستان ضحاک در همین جای شاهنامه نهفته است و باید داستان را از نو مورد رسیدگی قرار داد^{۸۱} و آقای حصوری با اشاره به تعبیر ابوریحان در باره اشتراك در کدخدائی - که توضیحش پیش از این آمد - نوشته اند: «اشترك در کدخدائی اصطلاحی است کافی و رساتا نشان دهد که رفرم ضحاک از چه نوع بوده است.»^{۸۲}

مواردی که در خلاصه نطق آقای شاملو در بندهای ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۲ و ۱۳ آمده درست همان حرفهای آقای حصوری است که بخشی از مقاله ایشان نقل شد. در يك کلام، تئوری جدید دو مستند دارد. نخست چند بیت از شاهنامه، - دقیقاً سه بیت - و دوم چند جمله از آثار الباقیه - دقیقاً سه خط - اینکه آن سه بیت و این سه خط تا چه حد تحمل ظرفیت این تئوری جدید را دارد، بدان می پردازیم. قبل از بررسی متن شاهنامه و توضیح کدخدایی و طبقات ضرورت دارد چند پرسش را مطرح نماییم.

۱- آیا می توان فارغ از کلیت يك داستان یا اسطوره که در شاهنامه به عنوان حلقه ای از زنجیره آن حماسه بزرگ بکاررفته و با صرف نظر از تمامی مشخصات و جزئیات اسطوره با استناد به سه بیت اساس آن اسطوره و حماسه را در هم ریخت؟

۲- آیا می توان برغم طرح اسطوره ضحاک در آثار الباقیه ابوریحان، تنها با استناد به سه خط نظر و داوری او را مخدوش اعلام کرد؟

۳- چرا و چگونه چنین نکته مهم و بنیاد برافکنی را خود فردوسی و ابوریحان متوجه نشده اند؟

پیداست همان دور باطل و «خلاف آمدی» که آقای شاملو در داوری تاریخ به شکل عمده دچارش شده اند، از سویی تاریخ را انکار کرده اند و از سوی دیگر برای انکار خود از تاریخ دلیل آورده اند، در این موارد جزئی تر نیز گریبانشان را

رها نکرده است. از سویی انکار فردوسی و ابوریحان و از سوی دیگر سند آوردن از شاهنامه و آثارالباقیه.

نکته مهم دیگری نیز به نظر می آید که دریغ است مطرح نکنم. گمان می کنم که این تئوری تازه را مرحوم ذبیح بهروز مطرح کرده باشد. اگر بپرسید به کدام دلیل؟ واقعاً دلیلی ندارم جز همان گمان و توجه به روانشناسی کارهای پژوهشی ذبیح بهروز و علاوه بر آن توجه به این مسأله که آقای دکتر حصوری شاگرد خوب ذبیح بهروز و آشنای با کار و اندیشه ایشان بوده و هستند.

آقای دکتر حصوری در مقاله «آشتی تقی زاده و ذبیح بهروز!» که در شماره ۴۸ آدینه نوشته اند، درباره بهروز آورده اند که: «ذبیح بهروز نه در تاریخ که در هر زمینه ای که کار کرد مستقل و پویا بود، همان طور که يك مرد دانش باید باشد.»^{۸۳}

در کتاب اسفندیاری دیگر که اکبر آزاد - یکی دیگر از شاگردان بهروز بر اساس یادداشتها و مطالب شفاهی بهروز گرد آورده است^{۸۴} - بهروز در باره شاهنامه و آثارالباقیه مطالب بسیار قابل توجه و هیجان برانگیزی مطرح کرده اند. الف: «نظر استاد - بهروز - درباره شاهنامه در يك جمله این بود که شاهنامه چیزی است مانند تخت جمشید! و منظور استاد از این تشبیه این بود که همچنانکه تخت جمشید درهم ریخته و بسیاری از آن از میان رفته و در آن دست کاری هایی شده و... شاهنامه را هم درهم ریخته اند و قسمتهایی از آن را از بین برده اند و چیزهایی به آن افزوده اند و دستکاریهایی کرده اند.»^{۸۵}

ب: «در نوشته های بیرونی و مخصوصاً در آثارالباقیه از همه بیشتر دست برده اند. ولی چنانکه بیرونی در آخر کتاب اشاره مبهمی کرده است، خود چنین کاری را پیش بینی می کرده و لهذا مطالب اساسی را که مقصود بوده، طوری در کتاب پراکنده کرده است که به آسانی تشخیص اهمیت و حک و اصلاح آن، امکان ندارد...»^{۸۶}

مطلب دیگری که باید یادآوری شود این است که در صحت انتساب آنچه به ابوریحان نسبت داده اند، جای تردید بسیار است. یعنی با تحقیقاتی که شده

است، به این نتیجه رسیده اند که کتاب های ابوریحان دستخوردگی فراوان دارد و آنچه اکنون هست، همان نیست که ابوریحان نوشته بوده است...»^{۸۷} و بالاخره «کتاب آثارالباقیه را مترجمین بی اطلاعی در زمان اسماعیلیه از فارسی به عربی ترجمه نموده و در آن حك و تحریفاتی کرده اند»^{۸۸}

حال چگونه با چنان شاهنامه و چنین آثارالباقیه ای با استناد به سه بیت از آن خرابه! و سه سطر از این کتاب تحریف شده می توان از آرامش دستیابی به حقیقت دم زد؟

۴- چگونه و با چه ملاکی آقای شاملو با يك دید تاریخی آنهم يك دیدگاه جدید به سراغ اساطیر ایران رفته و خواسته اند حقیقت را جستجو کنند؟ پیش از این حوزه و حدود و زبان اسطوره و تاریخ به اختصار مطرح شده است. اگر از همه این پرسشهای چهارگانه و دید و داوری بهروز در مورد شاهنامه و آثارالباقیه صرفنظر نمایم، واقعیت این است که بازهم نمی توان برای تئوری جدید مبنای منطقی و مستحکمی جستجو کرد و لزوماً بنائی بر آن مبنا باقی نمی ماند.

شاهنامه فردوسی

فردوسی در وصف رویدادهای دوران پادشاهی جمشید، به چگونگی شکل گیری طبقات اجتماعی اشاره می کند:

گروهی که کاتوزیان خوانیش	برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه	پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان	نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بردگر دست بنشانند	همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند	فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای	وزیشان بود نام مردی بیبای
بسودی سه دیگر گره را شناس	کجانیست از کس بریشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند	بگاه خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان تن آزاده وژنده پوش ز آواز بیغاره آسوده گوش
 تن آزاده آباد گیتی بروی بر آسوده از داوور و گفتگوی
 چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد که آزاده را کاهلی بنده کرد
 چهارم که خوانند اهتو خوشی همان دست ورزان ابا سرکشی
 کجا کارشان همگان پیشه بود روانشان همیشه پراندیشه بود^{۸۹}

همانگونه که از ابیات فردوسی پیداست، جمشید چهار گروه اجتماعی مشخص را در جامعه ایرانی سازماندهی می‌کند.

نخستین پرسش همین جا مثل ماهی از آب جسته و برخاک افتاده لب میزند، تا تکلیفش را روشن کنیم که آیا جمشید کار درستی کرده است یا نه؟ آیا تقسیم جامعه به گروه‌های اجتماعی و یا طبقات، در آن روزگار اساطیری کار بجایی بوده است یا نه؟

پیش از این گفته شد که نباید معیارها و داوری‌های خاص جامعه تاریخی را عیناً به جامعه اساطیری ببریم و با همان میزان به سنجش و ارزیابی بپردازیم. علاوه بر آن، در صورتی که جامعه ایرانی زمان فریدون جامعه‌ای تاریخی باشد و نه اساطیری، آیا می‌توان همان نحوه دید و داوری امروز خودمان را بر آن جامعه و مردم تطبیق دهیم؟ صرفنظر از هر دو مورد بیان شده، آیا برآستی تقسیم کار اجتماعی و شکل بندی اقشار اجتماعی در همین روزگار ما امری ناصواب و زیانبار است؟ مگر نه این است که امروز نیز گروهی نظامیان و ارتشیان اند. گروهی روحانیان و روشنفکران، گروهی کشاورزان و گروهی پیشه‌وران؟ پیداست منطق فطری اداره جامعه و زندگی اجتماعی به اجبار و یا به اختیار چنین شکل‌بندی را به ارمغان می‌آورد - بدین نکته توجه داریم که سیستم طبقات ایران قدیم در عرض بسته بود - البته آنچه گفته شد، صورت ساده و تا حدی عامیانه مطلب است. واقعیت این است که آنچه به نام طبقات اجتماعی در جامعه قدیم ایرانی مطرح بوده است، امری درخور پژوهش و شایسته تأمل و عبرت‌آموزی است.

دکتر مجتبابی در تحقیق دقیق و موشکافانه خود به بررسی این امر

پرداخته اند و تشابه سازمان اجتماعی ایران قدیم و هند و برداشت افلاطون را با یکدیگر به دقت سنجیده اند:^{۹۰}

«ژرژ دومزیل با تحقیقات دامنه‌دار خود روشن ساخته است که سازمان اجتماعی اقوام آریایی بر تقسیم سه گانه طبقاتی، و بر خاصیت و «خویشکاری» (Function) هر طبقه مبتنی بوده است... در هند، از کهن‌ترین روزگار ودائی، جامعه آریایی به سه طبقه (Varna = رنگ) تقسیم می‌شده است:

۱- طبقه «دینیار» = «برهمه» (Brahma) یا «براهمنه» (Brahmana)

۲- طبقه «رزمیاری» = «کستره» (Kṣatra) یا «کستریه» (Kṣatriya)

«راجنیه» (Rājanya).

۳- کشاورز و پیشه‌ور = «ویشه» (Viśa) یا «وایشیه» (Vaiśya). در ایران قدیم نیز، چنانکه از اوستا برمی‌آید («فروردین یشت» پاره‌های ۸۸ و ۸۹، «زامیاد یشت» پاره ۸، «ویشتاسب یشت»، پاره ۱۶، «یسنه» ۱۱ پاره ۶، «یسنه» ۱۳ پاره ۳، «وندیاد» و در موارد بسیار، اساس اجتماع بر این سه طبقه قرار داشته است:

۱- طبقه «دینیار» = «آثرون» (Āthravan) و در نوشته‌های پهلوی «آسرون».

۲- طبقه «رزمیاری» = «رته اشتر» (Rathaēštar) و در نوشته‌های پهلوی «ارتشتار».

۳- طبقه کشاورز = «واستریه» (Vastrya) و در نوشته‌های پهلوی «واستریوش»...

در سازمان اجتماعی هند و ایرانی، اساس معیشت و نظام اخلاقی جامعه بر اصل «خویشکاری» یا «خودآئینی» (Svadharma) طبقات قرار داشته و بر هر کس واجب بوده است که تنها به کار و پیشه‌ای که خاص و بایسته «طبقه» اوست بپردازد.^{۹۱}

در «اوپانیشادها» و «بهگودکیتا» - که می‌توان آنها را متون اساطیری هند نامید - مفاهیمی شبیه آنچه گفته شد، آمده است.^{۹۲}

در «بهگودکیتا»، «کریشنا» (Kṛṣṇa) که تجسم ذات الهی در پیکر انسانی

است، به «ارجونا» (Arjuna) که در میدان جنگ دچار تزلزل خاطر گردیده و از پیکار با خویشان خود احتراز می‌جوید، چنین اندرز می‌دهد:

خویشکاری خود را (حتی) ناتمام به جای آوردن
 بهتر که خویشکاری دیگران را بتمامی
 مرگ در خویشکاری خود شایسته‌تر است
 زیرا خویشکاری دیگران ترس آور است.

در ادبیات دینی ایرانی نیز نگهداشت این آئین واجب دانسته شده و تجاوز از حدود طبقاتی، یعنی «همه‌کاره» (Pouru - Saredha - Varšna) بودن، گناه به شمار آمده است.

در یسنه ۱۱، پاره ۶، ایزد «هومه»، به کسانی که از قربانی او بدزدند نفرین کرده و می‌گوید:

«اندرخانه‌اش «دینیار» و «رزمیاری» و «برزگری» زائیده نشوند. بلکه در خانه‌اش ویرانگران و نادانان و همه کارگان زاده شوند.»

نکته قابل توجه همین واژه «ویرانگران» است، واژه (Dahaka) از ریشه (Dah) اوستایی و Dāns/dās/das سنسکریت به معنی ویران کردن و تباه کردن مشتق است. نام «ازی‌دهاکه» (ضحاک) و کلمه اژدها نیز باید از همین ریشه باشد.^{۹۳}

در اینجا آشکار است که «نادانی» و «ویرانگری» و «همه‌کارگی» پتیارگان طبقات سه‌گانه‌اند و به ترتیب در برابر «دینیاری» و «رزمیاری» و «کشاورزی و پیشه‌وری» قرار می‌گیرند. اینها نیروهای اهریمنی‌اند و اگر بر طبقات مردم غالب شوند، آئین‌های جامعه آشفته خواهد شد و با پیدایش دینیاران نادان، رزمیاران ویرانگر و کشاورزان همه‌کاره، ظلم و دروغ و آشوب و نیاز جهان را فرا خواهد گرفت و آفرینش اهرمزدی، که بر انداختن قدرت اهرمن و برقرار ساختن ملکوت بی‌زوال الهی غرض و غایت آن است، از راه مقصود باز خواهد ماند.

همچنانکه در نظر افلاطون به جای آوردن عمل و وظیفه خاص طبقاتی، موجب تحقق عدالت و حصول سعادت در «شهر آرمانی» خواهد بود، در آئین

مزدپرستی ایرانی نیز، چون آفریدن اهورائی هر يك در مقام خود، خویشکاری و وظیفه‌ای را که در پیکار میان خیر و شر بر عهده دارند، چنانکه باید بجای آورند، و در راه خود بر نیروهای اهریمنی چیره گردند، سرانجام به هستی بهین (-Vahista amghu) خواهند رسید و «ملکوت دلخواه» (Xsathra - Vaivya) روی خواهد نمود... خویشکاری انسان آن است که در هر وضع تاریخی و اجتماعی که باشد، در دفع نیروهای اهریمنی و نگهداشت داد و آئین الهی بکوشد و با پتیاره خاص خود، که از آن بر «خویش همیستار دروغ» تعبیر می‌شود، پیکار کند. کسی که چنین باشد، از «سعادت الهی» یا «خوره ایزدی» - «فره ایزدی» - بهره‌ور خواهد شد و هر چه در خویشکاری خود استوارتر باشد، خوره او تواناتر و نیزومندتر و سعادت او تمامتر خواهد بود و اگر در این راه سستی ورزد و پاس آئین الهی را نگه ندارد، چون جمشید (زامیاد یشت، پاره‌های ۳۱ تا ۳۸) از خوره خود جدا خواهد گشت و به بدفرجامی خواهد افتاد.^{۹۴}

اجمالاً پیداست که سیستم طبقات در دین قدیم ایرانی و ادبیات اساطیری را نباید با سیستم طبقات مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی تحلیل و توجیه کرد. آئین قدیم ایرانی و لزوماً اساطیر به مثابه منظومه‌ای است با مختصات خود. چگونه می‌توان داوروی امروز را به دنیای اساطیری آن داستانها برد؟

بنا بر این، وقتی منیت در جان جمشید شکفته می‌شود و بر آئین می‌شورد، خود را خدا می‌خواند و مردم از او روی می‌گردانند، دوره ضحاک که دوره و هزاره حاکمیت اهریمن و سلطه دیوان و آئین جادوست شروع می‌شود. و در هزاره سوم که با فریدون آغاز می‌گردد، جامعه ایرانی ستم‌زده و سامان بر باد رفته، قاعده و قرار لازم را پیدا می‌کند و «خویشکاری» مطرح می‌شود. همه مردم بر ضحاک می‌شورند. خیزشی بزرگ سراسر ایران را فرا می‌گیرد و:

همه بام و در مردم شهر بود	کسی کش ز جنگاوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند	که از درد ضحاک پر خون بدند
زدیوارها خشت و زبام سنگ	بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
بیارید چون ژاله زابرسياه	پئی را نبد بر زمین جایگاه

به شهر اندرون هر که برنا بدند چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند^{۹۵}
همه مردم حرکت کرده اند. خشم و خروش مردم آنچنان شگفت است که
دیواری بر پای نمانده است. همه می گویند:

نخواهیم برگاه ضحاک را مرآن ازدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه سراسر به جنگ اندر آمد گروه^{۹۶}
پیر و جوان، زن و مرد، شهری و روستایی، ارتشی و کشاورز و پیشه ور همه
اهل جنگ و مبارزه شده اند. وقتی ضحاک اسیر می شود و به زنجیر کشیده
می شود، فریدون بر تخت زرین می نشیند و آئین جادویی ضحاک را از بین می برد
و:

بفرمود کردن بدر بر خروش که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این پر آشوب گردد سراسر زمین^{۹۷}
اگر بر مبنای آئین مزدیسنا و خویشکاری که توضیح داده شد، به اسطوره
نگاه کنیم و نیز به سامان دادن جامعه پس از آن قیام ملی گسترده ای که اتفاق
افتاد، کار فریدون به عنوان حلقه همسازی از اساطیر ایرانی مفهوم پیدا می کند.
نمونه دیگری که بروشنی نشان می دهد شیوه رفتار فریدون در جمع کردن
ابزار جنگ، تناسبی با تئوری طبقاتی ندارد، داستان نبرد منوچهر با سلم و تور
است.

منوچهر وقتی به خونخواهی ایرج به روم حمله می کند و سر از تن سلم جدا
می کند، لشگر سلم که مثل رمه در دشت و دریا و کوه پراکنده شده بودند، فرستاده
پاکیزه مغزی که: «بودش زبان پر ز گفتار نغز» نزد منوچهر می فرستند. فرستاده از
زبان لشگر سلم می گوید:

بگوید که گفتند ما کهتریم زمین جز به فرمان او نسپریم

گروهی خداوند بر چارپای گروهی خداوند کشت و سرای
 سپاهی بدین رزمگاه آمدیم نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
 پیداست که سلم کشاورزان و دامداران را جمع کرده و سپاهی ترتیب داده و
 به محض کشته شدن سلم، سپاه از هم پراکنده و متلاشی شده و نیروی نبرد ندارد.
 منوچهر توضیح می‌دهد که نبرد او در واقع نبرد نیروی ایزدی با اهریمنی است و:
 کنون روز دادست بیداد شد سرانرا سراز کشتن آزاد شد
 همه مهر جوئید و افسون کنید زن آلت جنگ بیرون کنید
 خروشی بر آمد ز پرده سرای که ای پهلوانان فرخنده رای
 از این پس به خیره مرزید خون که بخت جفا پیشگان شد نگون
 همه آلت لشگر و ساز جنگ ببردند نزدیک پور پشنگ
 سهبید منوچهر بنواختشان بر اندازه بر پایگه ساختشان^{۹۸}
 بر اساس تئوری طبقاتی و مدل اندیشه آقای شاملو، باید بگوئیم که سلم و
 تور دو برادر انقلابی قائل به براندازی نظام طبقاتی و سیستم سلطنتی ارتجاعی
 بوده‌اند. با کشتن ایرج توفیق نسبی پیدا می‌کنند. اما منوچهر موفق می‌شود
 دوباره نظام طبقاتی را سامان دهد! و طبقات را بر اندازه پایگه سازمان دهد.

کدخدایی

مستند دوم آقای شاملو در نقد و بررسی اسطوره ضحاک و فردوسی
 بهره‌گیری از واژه کدخدایی است. در بند ۱۲ خلاصه سخنرانی ایشان نقل شد
 که گفته‌اند: «يك نکته بسیار بسیار مهم متن ابوریحان بیرونی - الآثار الباقیه -
 اصطلاح اشتراك در کدخدایی است در دوره ضحاک، و این دقیقاً همان تهمت
 شرم‌آوری است که به مزدك نیز وارد آورده‌اند. کدخدایی به معنای دامادی و
 شوهری در مقابل کدبانوئی است.»

در مقاله آقای دکتر حصوری نیز آمده است که: «اشترك در کدخدایی
 اصطلاحی است کافی و رسا تا نشان دهد که رفرم ضحاک از چه نوع بوده است.
 به همین دلیل است که می‌بایست در اساطیر ایرانی فریدون ایزدی و فرخ و

ضحاک اهریمنی جلوه گر شود.»^{۹۹}

در تعبیر آقای حصوری، پیداست که ایشان اساس و مایه اسطوره ضحاک را تاریخی و واقعی گرفته اند. منتها اسطوره ای که توسط طبقات مرفه و برتر جامعه ایرانی که لزوماً از اصلاحات ضحاک آسیب دیده اند ساخته شده و چهره ضحاک اهریمنی پدیدار شده است.

نخست لازم است ببینیم آیا واقعاً کدخدایی در همین مفهوم و معنای انحصاری تأهل قرار می گیرد؟ و یا اینکه معانی دیگری نیز دارد. پیش از بررسی واژه کدخدا در اوستا و متون پهلوی و... نگاهی اجمالی به شاهنامه داشته باشیم:

۱- وقتی فرزندان ستمکاره و بیدادگر فریدون - سلم و تور - که ایرج را در مظلومیت تمام کشته اند، برای پدر پیام می فرستند که منوچهر - فرزند ایرج - به نزد آنان رود:

چوبشید شاه جهان کدخدای پیام دو فرزند ناپاک رای^{۱۰۰}
فریدون کدخدای جهان است و کدخدا به معنی پادشاه و سرور و بزرگ
می باشد.

۲- وقتی افراسیاب با پیران گفتگو می کند:

چوپیران بیامد تهی کرد جای سخن رفت با نامور کدخدای^{۱۰۱}

۳- وقتی گیو در جستجوی کیخسرو بر آمده است:

مگر باشدم دادگر رهنمای به نزدیک آن نامور کدخدای^{۱۰۲}

۴- در استنتاج و حکمتی که فردوسی از گذران ایام دارد:

که گیتی سهنجست و جاوید نیست فری برتر از فرجمشید نیست

سهر بلندش به پا آورید جهان را جز او کدخدا آورید^{۱۰۳}

۵- البته کدخدایی، به مفهوم ازدواج کردن و زن خواستن هم آمده است.

در مورد خواستگاری سیاوش از دختر افراسیاب در داستان سیاوش آمده است:

کنون همچنین کدخدایی بساز به نیک و بد از تو نیم بی نیاز

پس پرده تویکی دختر است که ایوان و تخت مراد خوراست^{۱۰۴}

موارد متعدد دیگری نیز در شاهنامه از واژه کدخدا و کدخدایی سخن به میان

آمده است.^{۱۰۵} اما همین استنباط که اشتراك در كدخدایی را اتهامی به ضحاک وانمود کرده اند، توجه نداشته اند که ضحاک اساساً نماد شکستن آئین و پیوستگی به جادوست. از این رو قیاس ضحاک با مزدك قیاسی درست و آگاهانه نیست. هر کدام در قلمرو خاص خود هستند. ضحاک در واقع تظاهر و تجلی شیطان در آئین قدیم ایرانی است. از این رو همه قاعده و قرارها را می شکند. فردوسی در منتهای ایجاز و ظرافت، در نخستین شکل گیری، گوهر وجود ضحاک را آلوده و ناپاک معرفی می کند. ضحاک را که در صدد قتل پدر بر آمده چنین وصف کرده است:

که فرزند بدگر شود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست پژوهنده راز با مادر است!^{۱۰۶}
ضحاک که گهرش چنین ناپاک و آلوده شکل می گیرد، لزوماً آئین و عفت را بهم می زند و هیچ راه و رسمی را محترم نمی شمرد:

پس آئین ضحاک وارونه خوی چنان بد که چون می بدش آرزوی
زمردان جنگی یکی خواستی بکشتی چو باد یو برخواستی
کجا ناموردختری خویروی پیرده درون بودی گفت گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش نه بر رسم دین ونه بر رسم کیش^{۱۰۷}
در حالی که در شاهنامه همواره پهلوانان هرگاه در صدد زن خواستن اند، همه دغدغه شان این است که بر راه و رسم روند و آئین و کیش را به جای آورند. البته احتمال دارد که همین جا طرفداران تئوری تازه بگویند، این هم دلیل دیگری است در جهت مدعای ما، خود دانند. مثل همان کسی که در دروازه شهر باروتش را گرفته بودند و مدام می گفت خاکشیر است. حتی همان وقت که باروتها دود شده بود و سروصورت او را آتش و دود پوشانده بود، با لبخند سبزه نمکینی گفته بود، نگفتم خاکشیر است!

اما، كتك خوتای (Katak Xvatây)، كدخدا، خانه خدای، مردخانه، مردخانه دار، رئیس خانواده، بزرگ خانواده، نجیب زاده و سرور، در فرهنگ پهلوی معنا شده است.^{۱۰۸}

برهان قاطع کدخدا را چنین معنا کرده است: «به معنی صاحب خانه باشد، چه کد به معنی خانه و خدا به معنی صاحب و مالک آمده است. و در اصطلاح و عرف، شخصی را گویند که موقر و معتبر و کارساز و مهم گزار مردم باشد. - و پادشاه را هم کدخدا می گویند - و مردی را نیز گویند که زن داشته باشد و نزد منجمان دلیل روح است، چنانکه کدبانو دلیل جسم باشد، و کیفیت و کمیت عمر مولود را از این دو دلیل استخراج کنند و اگر یکی از این دو نباشد، عمر مولود را بقایی نیست.^{۱۰۹}»

در کارنامه اردشیر بابکان در تقسیم بندی ایران، فرمانروایان مناطق و ملوک طوایف کدخدا خوانده شده اند.

«به کارنامه اردشیر بابکان ایدون نوشته بود که پس از مرگ اسکندر رومی، ایران شهر دو سد و چهل کدخدا بود.»^{۱۱۰} نیبرگ نیز همین مفهوم کدخدایی، یعنی فرمانروایی در قلمروی محدود را ذکر کرده است.^{۱۱۱}
 کریستن سن نیز همین مفهوم را مطرح کرده است.^{۱۱۲}

پیش از بررسی و توجه به ساخت اسطوره ضحاک و پرداخت آن توسط فردوسی، به دو نکته به عنوان مَطَّلَع بحث اشاره می‌کنم. این مطلب، حساسیتی تعیین‌کننده و اهمیتی جدی دارد که ما با کدام دید؟ و با کدام داوری؟ به سراغ اسطوره می‌رویم. دیدی علمی و تجربی و تجزیه‌کننده داریم و می‌خواهیم تک‌تک عناصر تشکیل‌دهنده اسطوره را از یکدیگر بازشناسیم و یا اینکه بینشی اساطیری داریم و در ابتدا می‌کوشیم جان و بن و مایه اصلی اسطوره را دریابیم؟ حتماً مکرر برخورد کرده‌اید، برخی دانشمندان و نویسندگان و شعرشناسان سراغ دیوان حافظ رفته‌اند و آنچنان سرگرم کار در بازشناسی و تمیز نسخه بدلها شده‌اند و گرفتار تغییر و تبدل کلمات نه چندان پراهمیت گشته‌اند که سرانجام کار، جان غزل و گوهر آن، مثل کبوتری از لابلای تحقیقاتشان پر کشیده است.

آرایشگری بوده‌اند که با همه ابزار لازم آنقدر به سر و صورت و قامت عروس غزل پرداخته‌اند و او را آراسته و پیراسته‌اند که غزل دچار خفقان شده و بالاخره جان داده است و «نعل آن شهید عزیز روی دست» محققین مانده است. «ارنست کاسیرر» فیلسوف آلمانی به خوبی به این نکته پرداخته است.

«کاسیر در کتاب سه جلدی خود معروف به فلسفه صورتمثیلی، در جلد دوم که به آگاهی اساطیری معروف است، مقولات بینش اساطیری را بررسی می‌کند و اینان را با اصول عقل استدلالی و شیوه تحقیق علمی مقایسه می‌کند و نشان می‌دهد که بینش اساطیری و مقولات مضر و مستتر در آن، با اصول متعارف شیوه عقلانی یکی نیست و دنیای اساطیری در ساحت دیگری از وجود است و روش جادویی و کیمیایی آن، بیشتر در جهت ایجاد ترکیب است تا تجزیه، بیشتر به ادغام چیزها در هم توجه دارد، تا به تحلیل و جدایی مقولات. در بینش اساطیری برای مرتبط ساختن چیزها با یکدیگر فقط يك بعد وجودی هست و آن نیز بعد اتصال، همجوهری و همسانی است.

ارتباط بین چیزها، ذهنی و انتزاعی نیست، بطوری که بتوان آنها را هم از یکدیگر جدا کرد و هم به یکدیگر پیوست، بلکه این ارتباط شباهت به نوعی «سیمان» دارد که همه چیزها را بهم می‌چسباند. آنها را روی هم انباشته می‌کند و گرد هم می‌آورد. هر قدر هم عناصر روی هم انباشته، نامتجانس، متفاوت و حتی متضاد باشند.

فی المثل در شناخت علمی، عناصری را که پدیداری را تشکیل می‌دهند، ابتدا از هم تفکیک می‌کنند و ارتباطات آنها را بر اساس نسبت و وجوه اشتراك و افتراق تعیین می‌کنند، بعد آنها را بر پایه نوع و جنس و کم و کیف و غیره دسته‌بندی می‌کنند، ماهیتشان را معلوم می‌کنند و در صورت لزوم به آنها از نو ترکیب می‌بخشند. اما عناصری که در بینش اساطیری تماس پیدا می‌کنند - خواه این تماس زمانی باشد، خواه بعدی، خواه فقط به علت شباهت ظاهر باشد، خواه به سبب تعلق به نوع و جنس مشترك - خصایص و وجوه افتراق خود را از دست می‌دهند و وجودی مشترك می‌یابند و اساساً همجوهر می‌شوند. به نظر «کاسیر» بینش اساطیری به معنی راستین کلمه کنکرت «Concret» یعنی واقعی، انضمامی، محسوس است.^{۱۱۳}

به عبارت دیگر بینش اساطیری بصیرت ویژه‌ای است که روابط و پیوستگی امور را به گونه‌ای متفاوت از آنچه در بادی امر به نظر می‌رسد، می‌بیند.

پیامبر اسلام، دعا و خواستی از خداوند متعال دارند که: «رب ارنی الاشیاء کما هی» خدایا پدیده‌ها را همانگونه که هستند به من بنما، یعنی نگاهی داشته باشم که پوسته‌ها را بشکافد و به کناری زند و گوهر هستی را چنانکه هست، ببیند. یگانگی را در پس نقش و نگارها تشخیص دهد و:

همه جانها به قالبها نقوشی از پرعنقا

فروغ خوریکی باشد بود کثرت ز روزنها^{۱۱۴}

دیده‌ای سبب سوز نیاز است تا درکی درست و شایسته پیدا کند. تفاوتی که در دید موسی پیامبر آئین یهود و خضر وجود دارد و قرآن مجید با همه لطافت‌ها ظرافت‌ها و علوم معانی آن را بیان کرده است، در یک کلام چیزی جز بی صبری و کم ظرفیتی کسی که دید و دانش و داوری محدود دارد، با کسی که در قله‌ای ایستاده و گذشته و حال و آینده را بیکدیگر پیوند می‌زند و در عرصه زمین انسانها و وقایع را به درستی با هم می‌سنجد نیست.^{۱۱۵}

بینش خضر، بینشی اساطیری است! از اساطیر مرادم همان حقیقت ناب دست نیافتنی است. قله آرمانی شناخت. نکته دوم این است که چنین نگاه و دانش و داوری یک فن نیست. مثل نجاری نیست که بتوان آن را به سرعت آموخت. راهی است طولانی و طاقت سوز که از ژرفای جان آدمی می‌گذرد، و بر قله روح او می‌درخشد و به قول حافظ:

گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی

انگشت سلیمان وقتی انگشت است و آن اثر شگفت را داراست که بر

انگشت سلیمان باشد والا:

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

البته در این وادی سخن بسیار است که در بررسی شخصیت والای فردوسی

بدان اشاره می‌کنیم.

ساخت اسطوره

اسطوره ضحاک و فریدون و کاوه مثل منشوری است که ابعاد و جلوه‌های

پرتلاؤ متعددی دارد. اما مایه اصلی اسطوره نبرد دائمی و البته خوش سرانجام آئین با جادو، راستی با ناراستی، انسان با دیو، انسان با شیطان، داد با ستم، روشنائی با تاریکی، کینه با عشق و در نهایت اهورا با اهریمن است.

اسطوره ای است که امروزه نیز زندگی می کند و سالها و سده ها پس از یکدگر نیز باقی خواهد ماند. ریشه اسطوره و شناسنامه اش با آفرینش گره می خورد. اهورا مزدا نخستین کشوری که می آفریند «آریاویچ» است که رود «ونگوهی دائی تی» «Vanguhi dāiti» در آن جاری است. و اهریمن در آن سرزمین اژی-مار-می آفریند.^{۱۱۶} اژی دهاک-ضحاك-نماد تمام تلاش و تقلای اهریمن برای مبارزه با راستی است. از این رو اژی دهاک هیبتی شگفت دارد. سه پوزه، سه سر، شش چشم دارد. دارای هزار گونه چالاکي است. هزار دستان است. دیو بسیار نیرومند دروغ است. آسیب جهان است و «زورمندترین دیو دروغی که اهریمن برای گزند جهان خاکی و تباہ ساختن جهان راستی پدید آورد».^{۱۱۷}

«آذر هرزد» جزو سپاه سپند مینوست و اژی دهاک جزو سپاه اهریمن است و هر دو در بدست آوردن «فره» با یکدگر می جنگند.^{۱۱۸}

این نبرد همچنان ادامه دارد. ضحاك و فریدون و کاوه ترسیم و تصویر درخشنده این اسطوره، با توجه به مختصات و مقتضیات زندگی انسان و جامعه او است. و همان ساخت و بن ادامه دارد و:

رگ رگ است این آب شیرین آب شور در خلاق می رود تا نفخ صور «گیوم» بروشنی این دوگانگی را در آئین قدیم ایرانی، در کتاب «اهورا مزدا و اهریمن» توضیح داده و استنتاج کرده است که ضحاك در این دوگانگی نماد بدی و شر و دروغ در برابر خیر و خوبی و راستی است.^{۱۱۹}

نکته بسیار پر اهمیت، وحدت ساخت اسطوره ضحاك در فرهنگها و آئین ها و اساطیر دیگر ملتهاست، وقتی می بینیم اسطوره ضحاك با همان بن استوار نبرد نیکی با بدی و روشنائی با تاریکی و... در دیگر ملتها وجود دارد، ناگزیریم در داوری آن اسطوره و شخصیت ضحاك شتاب نکنیم. گرچه پیش از این نیز گفته

شد که شتابزدگی و مطلق‌گویی در کار علم و پژوهش ملازمه پایداری با کم‌دانشی و کم‌دقتی دارد و نتیجه این دو نیز غیر از آشفتگی مزمن و سرگشتگی اندیشه دستاورد دیگری به بار نمی‌آورد. به عنوان نمونه مواردی از حضور اسطوره ضحاک را در دیگر فرهنگها بررسی می‌کنیم:

الف - وداها

«یم ویمی Yama - yami که همان جمشید است. خواهر جمشید، فریدون، گرشاسب و گندروا Gandervā زرین پاشنه که در شاهنامه در قالب پیشکار و کیل ضحاک به نام کندرو آمده است.^{۱۲۰} همگی این نامها در وداها نیز با مقام و موقعیت‌های مشابهی وجود دارند. با توجهی به این قسمت از ریگ ودا، این امر، یعنی وجوه تشابه مورد نظر به خوبی روشن می‌شود. او خداوند زبون‌کننده داسه مانند [اژدهایی که] دارنده شش چشم و سه سر بود، به آواز بلند خروشید و به نیروی او تریته [= ثرائت ان Thrāetuona در اوستا فریدون] توانایی یافت و ابرهایی را که از آب پر بودند با تیر زد... و شوروپ Vishv - Rupa پسر توشتری Tvashtri الهه هندی است که خدای سازنده و خالق نقش آفرین همه صوری است که به وجود آمده‌اند و خواهند آمد.

و شوروپ که خود نیز از جمله خدایان هندی محسوب می‌شود، در هیات و شمایی مانند ضحاک با سه سر و سه پوزه و شش چشم وصف شده است که به وسیله ایندرا Indra خدای بزرگ در آسمان با صاعقه کشته می‌شود.

در این جا مقایسه‌ای دیگر نیز مناسبت دارد و آن مقایسه این روایت باستانی هندی است با اسپن جفره Spendjaghra یا دیو خشکی که در آسمان به وسیله صاعقه کشته می‌شود.^{۱۲۱}

ب - ادبیات مزدائی ارمنی

«در ادبیات مزدایی ارمنی نیز نشانی از این داستان را با تغییر و تبدیل‌هایی ملاحظه می‌کنیم. برای این تأثیر باید به ورثرغن Verethraghna یا بهرام بهردازیم، ورثرغن یا ورتراگنا Veretragna - بهرام - در اساطیر مزدایی ارمنی به واهانگ Vahagn معروف شد که به خدای اژدهاکش معروف است.

در این اساطیر اژی دهاک اغلب صفات اوستائی خود را حفظ کرده است. اما کشنده اش به جای فریدون در اوستا، واهگن یا بهرام می باشد. خوراک مارهای اژی دهاک گوشت و خون آدمیان است و چون این اژدهای مهیب، بیدار را به نهایت درجه رساند واهگن بر علیه او وارد پیکار شده و به بندش کشیده و در کوه دماوند می آویزدش.^{۱۲۲}

ج - اساطیر یونانی

اسطوره بلروفن Bellerophon قابل توجه و بررسی است. بلرفن، به معنی زنده یا کشنده «بلر» یا «بلروس» Belleros می باشد.

کلمه «فُن» یونانی و کلمه «هَن» در سانسکریت و کلمه «غَن» در اوستا به يك معنی آمده است، زنده یا کشنده در اساطیر ودایی و ریتراهن Vritra - han لقب ایندرا خدای بزرگ است و «وریترا» یکی از دیوان و عناصر شر می باشد و وریتراهن مجموعاً به معنی کشنده و ریترا است... بلروفن در اساطیر یونانی یعنی کشنده بلروس که یکی از حاکمان جبار بوده است عده ای از بدخواهان بلروفن نقشه قتل او را طرح می کنند، اما چون به هیچ روی یارای مقابله با او ندارند، او را مامور کشتن شی مر Chimere که موجودی بسیار هراس انگیز است می کنند و هرگاه دقت شود در این روایت آریایی نیز تضاد و پیکار میان خیر و شر قابل مشاهده می باشد. چون «شی مر» به معنی اندیشه بد است و بلروفن نیز پهلوانی نیک گستر می باشد. شی مر چنان که اشاره شد، موجودی بود مهیب که با آژی دهاک از دیدگاه ظاهر و باطن ماندی دارد. قسمتی از بالا تنه اش به شیر می مانست و سرش بسان ماده بزی بود که از دهانش آتش شعله می زد و از کمر به پائین چون اژدها می بود. بلروفن برای کشتن چنین موجود عجیب و مهیبی، از اسب نیرومند و معجزه گرش بنام پگاس Pegase استفاده کرد. این اسب توانایی داشت تا در آسمان پرواز کند. سپس بلروفن بر آن نشسته به آسمان بلند می شود و با ضربتی قاطع برشی مر فرود آمده و او را می کشد...^{۱۲۳}

د - کتاب مقدس

تشابهی شگفت میان مکاشفات یوحنا و داستان ضحاک، و یا روایات

اوستایی و عیسوی در باره فریدون و ضحاک وجود دارد. در این متون با صراحت حالت طبیعی بودن روایات آریایی نیز حفظ شده است. صحنه جدال آسمان است که فرشتگان با اژدها می‌جنگند و اژدها را به بند می‌کشند و روزگارش را به سر می‌آورند: ۱۲۴

«و علامتی عظیم در آسمان ظاهر شد* زنی که آفتاب را در بردارد و ماه زیر پایهایش و بر سرش تاجی ازدوازه ستاره است* و آبستن بوده از دردزه و عذاب زائیدن فریاد بر می‌آورد* و علامتی دیگر در آسمان پدید آمد که اینک اژدهای بزرگ آتشگون که او را هفت سر و ده شاخ بود و بر سرهایش هفت افسر* و دمش نلث ستارگان آسمان را کشیده آنها را بر زمین ریخت و اژدها پیش آن زن که می‌زائید بایستاد تا چون بزاید فرزند او را ببلعد* پس نرینه‌ای را زائید که همه امت‌های زمین را به عصای آهنین حکمرانی خواهد کرد و فرزندش بنزد خدا و تخت او رفته شد* و زن به بیابان فرار کرد که در آنجا مکانی برای وی از خدا مهیا شده است تا او را مدت هزار و دو بیست و شصت روز بپرورند* و در آسمان جنگ شد* میکائیل و فرشتگانش با اژدها جنگ کردند و اژدها و فرشتگانش جنگ کردند* ولی غلبه نیافتند بلکه جای ایشان دیگر در آسمان یافت نشد* و اژدهای بزرگ انداخته شد یعنی آن مارقدیمی که به ابلیس و شیطان مسمی است که تمام ربع مسکون را می‌فریبد» ۱۲۵.

دقتی کافی برای کسانی که در اسطوره شناسی هند و ایرانی مطالعه داشته باشند، امکان مقایسه جزء به جزء این مکاشفه را با روایات ایرانی و هندی در باره ضحاک و فریدون و دیگر کسانی که نقشی در آن دارند، فراهم می‌کند. مقایسه با اشاره به جنبه طبیعی روایت آغاز می‌شود که ابتدا عناصر طبیعی در کسوت افراد انسانی ظاهر می‌شوند، صحنه پیکار آسمان است و این جملات: «و علامتی عظیم در آسمان ظاهر شد»، اشاره به حوادث طبیعی است. در جملات بعدی زنی در آسمان در حالی که آفتابی در بر دارد، در حال زائیدن است و از درد فریاد بر می‌آورد. در روایات ودایی این ابر باران‌زا است و فریاد نیز صدای خروشان رعد است که نوید باران می‌دهد. آنگاه اژدهای بزرگ ظاهر می‌شود، و این دیو خشکی

است که همواره می‌کوشد تا از ریزش باران جلو گیرد. این اژدها هفت سر دارد که بر هر سری افسری دارد. این طرز بیان «تمثیلی بر گشتی است به ضحاک که بر هفت کشور به تنهایی فرمان می‌راند و هفت دیهیم هفت کشور از آن اوست... منظور از زن در حال زایمان فرانک مادر فریدون است. ضحاک پس از آن خواب، با جدیت در کمین فریدون می‌نشیند تا نابودش سازد...

در باب سیزدهم مکاشفه یوحنا در باره اژدها توصیف دقیقتری آمده است: «و او بر ریگ دریا ایستاده بود و دیدم وحشی از دریا بالا می‌آید که ده شاخ و هفت سر دارد و بر شاخهایش ده افسر و بر سرهایش نام‌های کفر است* و آن وحش را که دیدم مانند پلنگ بود و پاهایش مثل پای خرس و دهانش مثل دهان شیر و اژدها قوت خویش و تخت خود و قدرت عظیمی به وی داد*... و به وی دهانی داده شد که به کبر و کفر تکلم می‌کند... پس دهان خود را به کفرهای بر خدا گشود.»^{۱۲۶}

در باب بیستم مکاشفه یوحنا آمده است:

«و دیدم فرشته‌ای را که از آسمان نازل می‌شود و کلیدهاویه را دارد و زنجیری بزرگ بر دست وی است* و اژدها یعنی مار قدیم را که ابلیس و شیطان می‌باشد، گرفتار کرده تا او را تا مدت هزار سال در بند نهاد* و او را به هاویه انداخت و در را بر او بسته مهر کرد تا امتها را دیگر گمراه نکند تا مدت هزار سال به انجام رسد و بعد از آن می‌باید اندکی خلاصی یابد^{۱۲۷}* در مکاشفه یوحنا پس از هزاره ستم و تباهی و شر، هزاره خوبی و نیکی فرا می‌رسد.»

ه- قرآن مجید

اسطوره جمشید و ضحاک و فریدون وجوه تشابهی با قصه موسی و فرعون داراست. ستم و قساوت بی پایان فرعون و شیوه رفتار او و نیز سرانجام کار او، مثل ضحاک است.

۱- جمشید و فرعون هر دو ادعای خدایی می‌کنند و از مردم می‌خواهند که آنان را پرستش کنند.

فردوسی در باره جمشید سروده است:

منی کرد آن شاه یزدان شناس زیزدان بیچید و شد ناسپاس
چنین گفت با سالخورده مهان که جز خویشتن را ندانم جهان
جهانرا به خوبی من آراستم چنانست گیتی کجا خواستم^{۱۲۸}
قرآن مجید درسوره قصص از فرعون نقل می کند که گفت:

«ای مردم! جز خودم پروردگار دیگری برای شما نمی شناسم!»^{۱۲۹}

۲- جمشید بر گردونه ای - عجله - که شیاطین و دیوان برای او ساخته بودند
می نشست و به آسمانها می رفت.^{۱۳۰}

فرعون دستور می دهد اطرافیان برای او «صرح» بسازند. مراد از صرح
قصری است شگفت و مرتفع که چشم هر کس بدان خیره شود. فرعون
می خواست بر بلندای صرح از خدای موسی کسب خبر کند. کنایه از آنکه قصر
او بمثابه برجی بوده که سر بر آسمانها می سود.^{۱۳۱} و یا وسیله ای که می توانسته
است با آن به آسمان برسد.^{۱۳۲}

۳- ضحاک به آئین جادو و جادوگران و دیوان متکی است. فردوسی سروده
است:

چو ضحاک شد بر جهان شهریار برو سالیان انجمن شد هزار
هنر خوار شد جادوئی ارجمند نهان راستی آشکارا گزند
شده بریدی دست دیوان دراز به نیکی نرفتی سخن جز بر از^{۱۳۳}

فرعون نیز به جادوگران متکی است. ابزار فریب عمومی و پایه ادعای
پروردگارش بر جادوی جادوگران استوار است.^{۱۳۴} بردوش ضحاک مار روئیده
و مارها ابزار عرب و فریب مردمند و جادوگران فرعون ماردست می کردند و مردم
مبهوت می ماندند.

۴- تولد فریدون که در خفا و به دور از چشم ضحاک صورت می گیرد، تولد
موسی که مادر او نیز در خفا و در فضای پر هراس ماموران فرعون فرزند خود را به
نیل می سپرد.

۵- جوان کشی ضحاک، که هر روز مغز دو جوان خوراک مارهای دودوش او
می شد و جوان کشی فرعون که قرآن مجید به صراحت نقل می کند که فرعون

«یذبح ابناءهم» جوانان را می‌کشت. ۱۳۵

۶- و سرانجام، فرعون با تمام قوا و ثروت بی‌پایانش در برابر موسی و هارون و بنی اسرائیل از بین می‌رود و ضحاک که مردم و فریدون و کاوه بر او می‌شورند. وجوه شباهتی که بیان شد، نشانه‌ای است که نبرد میان حق و باطل، روشنایی و تاریکی و عدالت و ستمگری، در میان ادیان و اقوام و فرهنگ‌های مختلف تقریباً ساختی واحد و مضامینی مشابه دارند.

پرداخت اسطوره ضحاک در شاهنامه

فردوسی اسطوره جمشید و ضحاک و فریدون و کاوه را پرداختی بسیار درخشان و جذاب نموده است. به گونه‌ای که گویی اسطوره ضحاک در شاهنامه رنگ و رونقی دیگر دارد. هنر فردوسی که در بستر حکمت الهی شاهنامه در قالب حماسه و به مثابه رودخانه‌ای عظیم و متلاطم در جوشش است، در پرداخت اسطوره ضحاک جلوه‌ای ماندنی پیدا می‌کند.

۱- منیت جمشید

سنگ بنای پیدایش ضحاک، منیت جمشید است. پادشاهی که کشور را و ملك هفت اقلیم را سامانی نوین می‌بخشد، بر تخت غرور و خودپسندی می‌نشیند و:

منم گفست بافره ایزدی همم شهریاری همم موبدی
همین جمله کوتاه و گویای «منم گفست» در آغاز داستان جمشید در حافظه خواننده شاهنامه به تلخی می‌ماند و اگر شاهنامه را برای نخستین بار نیز بخواند، انگار حس پنهانی به او می‌گوید که این «من» می‌شکند و:

نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است
هر که بالاتر رود ابله تر است استخوان او بتر خواهد شکست

«من» در وجود جمشید تبدیل به حجمی عظیم می‌شود و همه جهان و هنر و خور و خواب و آرام مردم را از خود می‌انگارد و فضایی فراهم می‌کند که کسی جرئت نمی‌کند لب بجنباند و کلمه‌ای بر خلاف بگوید. فردوسی بلافاصله چشمه

حکمتش موج می زند و می گوید:

منی چون پیوست با کردگار شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فروهوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس بدلش اندر آید زهر سوهراس

۲- تربیت ضحاک

ضحاک در شاهنامه همراه با شیطان جاننش شکل می گیرد. گویی ضحاک همان کارنامه و دستاورد شیطان است. ضحاک با ابلیس همگفتگو است و در نخستین گام پدر خود را می کشد.

شیوه ای که شیطان به ضحاک می آموزد، شیوه ای بس ناجوانمردانه است.^{۱۳۶} پدر ضحاک، «مرداس» نیمه شب بر می خاست، به انتهای باغ می رفت و شروع به پرستش خدای بزرگ می نمود:

گرانمایه شبگیر برخاستی ز بهر پرستش بیاراستی
سرو تن بهستی نهفته بیباغ پرستنده با او پردی چراغ
مرداس که هر نیمه شب، گرم راز و نیاز و پرستش خدای بزرگ بود، ابلیس چاهی ژرف بر سر راه او می کند و روی چاه را می پوشاند و:

به چاه اندر افتاد و بشکست پست شد آن نیک دل مرد یزدان پرست
در سرانجام کار مرداس، حکمت فردوسی تالو دیگری دارد و شکل گیری جان پلید ضحاک را چنین تصویر می کند:

که فرزند بدگر شود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست پژوهنده را راز با مادر است!
فرومایه ضحاک بیدادگر بدین چاه بگرفت جای پدر
و ضحاک با شیطان هم پیمان می شود. و شیطان در یک مرحله در سیمای «خوالیگر» گوشت و پوست و ذائقه ضحاک را به شهوت شکم معتاد می کند و لذیذترین خوراکیها را به خورد او می دهد. وقتی ضحاک درست همانگونه که شیطان می خواهد پرورده می شود، شیطان از او می خواهد که بر شانه اش بوسه بزند:

بیوسید و شد بر زمین ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید
 دومار سیه از دو کتفش برست غمی گشت و از هر سوی چاره جست
 سرانجام بیرید هر دوز گفت سزد گر بمانی برین در شگفت
 چوشاخ درخت آن دومار سیاه برآمد دگر باره از کتف شاه
 بسان پزشکی پس ابلیس تفت بفرزانی نزد ضحاک رفت
 بدو گفت کین بودنی کار بود بمان تا چه گردد نباید درود
 بجز مغز مردم مده شان خورش مگر خود بمیرند ازین پرورش
 نگر تا که ابلیس از این گفت گوی چه کرد چه خواست اندرین جست جوی
 مگر تایکی چاره سازد نهان که پرداخته گردد ز مردم جهان!

شیطان می خواهد که مردم از میان بروند. ابزار او برای نابودی مردم، ضحاک است با مارهایش، مارهای بر آمده از دوش ضحاک. در بخش منابع اسطوره ضحاک اشاره شد که بسیاری از متون تاریخی پیش از فردوسی به مارها اشاره کرده اند. اما حکایت شاهنامه حکایت دیگری است. چه کسی توانسته است ستم و قساوت و مردم کشی را این چنین تصویری جاودانه بخشد که برای همیشه در جان هر خواننده ای فریادی از مقاومت در برابر ستم طنین اندازد؟

۳- نقش مردم

در براندازی ضحاک، مردم نقش درجه اول را دارند. کاوه نماد مردم است. چرمه آهنگری بر دست و دادخواه، پیشاپیش مردمی است که شهر را بر سر ضحاک خراب می کنند.

همه بام و در مردم شهر بود کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 زدیوارها خشت و زبام سنگ بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
 بیارید چون ژاله زابر سیاه پنی را بند بر زمین جایگاه
 شیطان که دشمن مردم است می خواست جهان از مردم پرداخته شود و نسل انسان از میان برود و سرانجام دریای مردم به تلاطم در آمده است و ضحاک غیر از گریز چه گزیری خواهد داشت؟

در برداشت آقای شاملو از نهضت مردم علیه ضحاک، آمده است: «قیام مردم

علیه ضحاک، عملاً قیام توده‌های آزاد شده از قید و بند‌های جامعه اشرافی بر ضد منافع خودش است و در حقیقت کودتایی است که اشراف خلع ید شده از طریق تحریک اجامر و اوباش و داش‌مشدیه‌ها بر علیه ضحاک کرده و آنها را خاکستر نشین کرده براه می‌افتد.»

شاملو برای دفاع از نظریه‌اش، ناگزیر می‌شود، با قیام مردم برخورد کند و آنان را اجامر و اراذل و اوباش بداند. همه مردم که از بام و کوچه، دیوارها و پی‌ها را از بن برکنند و بر ضحاک شوریدند، اینگونه بودند؟ البته آقای شاملو در بخش پایانی سخن خود، دو باره مضمون حمله و طرد مردم را با شرح و بسط بیشتری مطرح کرده‌اند.

۴- مارها

مارهای برآمده از دوش ضحاک - ضحاک ماردوش - نماد منتهای ستم و استبداد و هراس ناشی از آن است. مارهایی که خوراکشان مغز مردم است. براستی اگر اسطوره ضحاک هیچگونه ریشه‌ای در اوستا و متون پهلوی و متون تاریخی و اساطیر دیگر ملتها نداشت و تمام آن «رنالیسم جادویی» فردوسی بود، چگونه آقای شاملو و هم‌نظران او داوری می‌کردند؟

مارهای برآمده بر دوش ضحاک در فرهنگ و ادبیات ما نمادی است که نویسندگان و اهل نظر مجال تفسیر آن را پیدا کرده‌اند و هر کدام از بعدی بدان نگریسته‌اند:

الف: شهاب‌الدین سهروردی دو مار را دو علامت خبیث تلقی کرده است. و ضحاک را دشمن فضیلتها خوانده است.^{۱۳۷}

ب: در دبستان المذاهب آمده است که:

«گویند دو مار ده آک - یعنی ضحاک - اشارت است به غضب و شهوت و ابلیس نفس او و بعضی جا خوی او. از بدکاری، دو فضله - زایده - بر دوش ضحاک از مرض سر زده، در چشم مردم ماروار می‌نمودند و تسکین درد آن از مغز سر آدمی بود.»^{۱۳۸}

ج: «مارهای دوش ضحاک، تجلی اضطراب درونی او از همداستانی با

ابلیس در کار کشتن پدر خویش بوده است.» و ماران در واقع نماد عذاب وجدان ضحاک بوده اند.^{۱۳۹}

آن دو مار که علائم روشن قدرت طلبی «جهانخوارگی» و شهوت جاه و مقام بود، برای بقای او سوختباری جز مغز مردم نمی شناسد. جوانانی که در منتهای طراوت و شکفتگی و در عین بلوغ امید و آرمان و آرزو کشته می شوند، تا مغز شان یکروز دیگر سلطنت یکهزار ساله ضحاک را ادامه دهد.

حال این چنین اسطوره ای و چنین پرداخت منحصری، توسط شاملو اینگونه تفسیر شده است: «دو تا مار را روی شانه هایش سبز کرده که ناچار بشود برای آرام کردن آن دو مار مغز سر انسان بر آنها ضماض کنند. حالا شما بروید در باره این گرفتاری مسخره از فردوسی بپرسید. چرا می باید برای تهیه کردن این ضماض حتماً باید سر ببرند. چرا اصلاً از مغز سر مردگانی که دیشب و امروز صبح مرده اند، استفاده نمی کردند و چرا حتماً باید آدمهایی را بکشند. بهر حال برای دست یافتن به مغز زندگان باید آنها را بکشند. قلم دست دشمن است.»
ظاهراً به توضیح بیشتری نیاز نیست.

انکار خاطره ازلی

۶

چرا آقای شاملو در سخنرانی آمریکایش در موضع انکار فردوسی، مردم و مذهب قرار گرفته و برای بیان مدعا و باورهای خود زبان هتك را برگزیده است؟ بدون تردید آن دیدگاه و داوری دستاورد طبیعی شخصیت شاملو است. هر کسی همانند او که چنین راهی را آمده باشد به همین نقطه می‌رسد. از این رو توجه و بررسی پدیده شاملو امری در خور توجه است. ناگفته نماند که برخی دوستان فرزانه و اهل دقت و نظر به اینجانب توصیه می‌کردند که این کار - گزند باد - شاملو را به مرادش که مطرح شدن مجدد است، می‌رساند. شاملو هر نظر و مقصودی که داشته است، بهر حال بررسی سرنوشت اندیشه و شعر او حداقل برای جوانان ما، آنانی که در کار فرهنگ و هنر و ادبیات و بویژه شعر هستند، ضرورت دارد. همان جوانان معصومی که در آن سوی دنیا در پای میز خطابه او نشسته‌اند نفری ۳۵ دلار برای شرکت در سخنرانی پرداخته‌اند و گمان کرده‌اند، حرفهای مهمی شنیده‌اند. خوشبختانه شاهد مناسبی از راه رسید. شعر تازه‌ای از شاملو که تمام داوری اینجانب در باره شاملو را به تصویر کشیده است، شعری که نامی هم ندارد. درست مثل انسانی که شناسنامه ندارد! سروده است:

«توازی رد ممتد دو چرخ یکی گردونه

در علفزار...

جز باز گشت به چه می انجامد

راهی که پیموده ام؟

به کجا؟

سامانش کدام رباط بی سامانی ست

با نهال خشکی کج مج

کنار آبدانی انباشته به آخال،

دراز گوشی سوده پشت در ابری از مگس

و کجاوه نی در هم شکسته؟

کجاست بارانداز این تلاش به جان خریده به نقد تمامت عمر؟

کدام است دستاورد این همه راه؟

کر گوشان را

به چاووشی

ترانه نی خواندن

و کوران را

به رهاورد

عروسکائی رنگین از کولبار وصله بر وصله بر آوردن»^{۱۴۰}

این شعر در ۱۳۶۸/۸/۲۸ سروده شده است. گرچه نامی ندارد، اما

شناسنامه شاعر است!

چرا مردم که کر گوشان خوانده شده اند، به چاووشی ترانه شاعر گوش

نسپرده اند؟ به همین دلیل که کر بوده اند؟ یا دلیل دیگری داشته است؟

چرا مردم که کوران خوانده شده اند، به عروسکان رنگین شعر او دل

نسپرده اند؟ به همین دلیل که کور بوده اند؟ یا دلیل دیگری داشته است؟

چرا شاملو به رباط بی سامانی رسیده است. رباطی که تنها گیاهش نهالی

خشک و کج مج است و تنها جاندارش، درازگوشی با زخمی گسترده بر پشت و

ابری از مگس، و کجاوه‌ای درهم شکسته و...

این بی سامانی مسئله‌ای در خور تأمل است. بویژه تصویر «ابری از مگس»! ماندنی است. امیر مومنان علی علیه السلام در صحبت با کمیل - که یار تنهایی‌های وی نیز بود - درباره جان انسان و ظرفیت او و راه و رسم او تعبیری دارند که مبنای سخن ماست.

کمیل می‌گوید: امیر مومنان علی بن ابی طالب دستم را گرفت، به سوی صحرا رفتیم، آه عمیقی کشید، و گفت:

«با کمیل بن زیاد، ان هذه القلوب اوعیه فخيرها او عاها فاحفظ عنی ما قول لك: الناس ثلاثه: فعالم ربانی و متعلم علی سبیل نجات و همج رعاع اتباع كل ناعق ییلون مع كل ریح لم یستضیوا بنور العلم ولم یلجوا الی ركن وثیق.»^{۱۴۱}

ای کمیل پسر زیاد! این دلها مثل ظرف است. که بهترین آن بزرگترین آنهاست - دلی که گنجایش بیشتری دارد - آنچه برایت می‌گویم به خاطر داشته باش.

مردم بر سه گروهند. عالم ربانی، و جستجوگر علم که می‌خواهد به راه نجات رسد و مگسانی پراکنده، پیروان هر شیپوری‌اند. با هر بادی به جنبش در می‌آیند. از نور علم روشنایی بر آنان نتابیده است و به ستونی استوار تکیه نکرده‌اند.

عالم ربانی، کسی است که هم راه طولانی آموختن را طی می‌کند و هم راه طاقت سوز ساختن را، ساختن و پروردن خود. وقتی این دو مقوله دوروی سکه جان و جوهر انسانی شد کارنامه‌اش مثل کارنامه حافظ - حافظ که بنا بر اعتقاد شاملو در همان سخنرانی، تاج سر همه شاعران همه زبانها در همه زمانهاست - می‌شود که سروده است:

درد عشقی کشیده‌ام که مه‌رس
زهر هجری چشیده‌ام که مه‌رس
گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری بر گزیده‌ام که مه‌رس

آنچنان در هوای خاک درش
 می رود آب دیده ام که مه‌رس
 من به گوش خود از دهانش دوش
 سخنانی شنیده ام که مه‌رس
 سوی من لب چه می‌گری که مگو
 لب لعلی گزیده ام که مه‌رس
 بی تو در کلبه‌ی گدایی خویش
 رنج‌هایی کشیده ام که مه‌رس
 همچو حافظ غریب در ره عشق
 به مقامی رسیده ام که مه‌رس

چرا کارنامه حافظ چنین دورانساز و رنگین و پر طراوت است؟ کدام درد
 عشق را کشیده، کدام زهر هجر را چشیده است؟ چه سخنانی را شنیده است که
 آب دیده امانش نمی‌دهد و:
 چندان گریستیم که هر کس که بر گذشت

در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
 و سرانجام غریبانه در ره عشق به مقامی می‌رسد که به گفت نمی‌آید. چرا
 حافظ چنین می‌شود و شاملو هم چنین! در رباط بی سامان عمر خویش با
 کجاوه‌ای درهم شکسته و دراز گوشی سوده پشت در ابری از مگس. روشن است
 وقتی زندگی و ذهنیت انسان بر محور همج رعاع - ابری از مگس - گردید و
 حداکثر به تعبیر گولدینگ «خداوندگار مگسها» شد، سرانجامش همین است.
 فردوسی که کتاب خود را به نام خداوند جان و خرد آغاز می‌کند، راه را بر
 انسان می‌گشاید. تا از راهی برود که جانش مصفا و زلال شود. به حدی که از
 نفس فرشته ملول گردد و خردش از آگاهی و دانش صیقل خورد. انسان بداند که
 دوگیتی در او به ودیعه نهاده شده است:

ترا از دو گیتی بر آورده اند به چندین میانچی بهر ورده اند
 نخستین فطرت پسین شمار توئی خویشان را بیازی مدار

انسان که بر قله شگفت آفرینش ایستاده که دوگیتی را در گریبان خود دارد، اگر بخواهد جانش شکفته و خردش آبدیده شود، باید راه رستگاری را بیابد و:

ترا دانش و دین رهاند درست در رستگاری بیایدت جست
وگردل نخواهی که باشد نژند نخواهی که دائم بوی مستمند
به گفتار پیغمبرت راه جوی دل از تیرگیها بدین آب شوی

وقتی جان شیفته ای راه را درست تشخیص می دهد، جان او آئینه رنجها و آرمانها می شود و بر سر پیمان خود می ایستد و مثل فردوسی می گوید:

برین زادم وهم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم
و زبانی پیدا می کند که همه مردم زبان او را می فهمند و پیام او را به جان می شنوند. و غزل حافظ را بر چشم می گذارند و می بوسند و باور دارند که:

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

وقتی شاعری مجال آموختن درست پیدا نکرد، مثلاً اگر حافظ، قرآن را از بر با چهارده روایت می خواند، تردید جدی دارم که شاملو بتواند سه سطری از قرآن را درست بخواند و اگر حافظ مثل باران پاک و زلال است و بر زندگانش غباری از گناه ننشسته و اگر نشسته حافظ به اشک روان گریه سحری و ورد نیمه شبی خود را شستشو داده، شاملو به چنین راه و رسمی باور نداشته و لزوماً کارنامه سپنجش به گونه ای دیگر رقم خورده است.

عروسکان رنگین شعر او در کدام حال و هواها شکل گرفته اند؟ زیبایی ها و لذت های سطحی و گذرا وقتی مایه شعری شدند، آن شعر عمری کوتاه پیدا می کند و شاعر به جای آنکه در اصالت پیام ترانه خود تردید کند، در اصالت شنوایی مردم تردید می کند. به جای آنکه در بیهودگی عروسکان رنگین شعر خود تاملی داشته باشد، مردم را ناپینا می بیند. آن آوای گنگ چاووشی و آن عروسکان رنگین بی صدا، غیر از آنکه نقش دیوار رباط بی سامانی شوند، به چه کار می آیند؟

هنرمند وقتی به خاطرات ازلی مردم و فرهنگ و آئین خود توجه نکرد و زاویه ای دیگر را - که وارداتی است و ریشه در این خاک ندارد - برای دید و داوری

پذیرفت، ارزش‌هایش واژگونه می‌شود و زندگانش دشوار. ممکن است در صورت ظاهر دچار خشنودی‌ها و بهره‌جویی‌های محدود و گذرا باشد، اما جانش راضی نمی‌شود.

می‌دهند آفیون به مرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند
او بدان مشغول شد جان می‌برند
پس بهر چیزی که دل خواهی سپرد
از تو چیزی درنهان خواهند برد

باید بدان چیزی دل سپرد که باقی است. - مرحوم نیما، به دلیل توجه نداشتن به مفهوم «عشق باقی» حافظ، سروده است، من بر آن عاشقم که رونده است - تکیه‌گاه جان انسان است و به آدمی هویت می‌بخشد.

شاملو و تعداد قابل توجهی از هنرمندان ما - نویسندگان، رمان‌نویسان و شاعران - با پرهیز از اندیشه مذهبی و مقاومت در برابر مذهب، گمان کرده‌اند، حرف نو و پیام موثری برای مردم می‌آورند. حتی آنانی که جان خود را فدای باور خود کردند و به لحاظ سیاسی مورد تأیید آقای شاملو بوده‌اند، خیلی زود دریافتند که راه آنان به سراب منتهی می‌شود. مثلاً، چریک‌های فدائی خلق، پس از حادثه سیاهکل، برخی از آنان به تردید جدی در راه و روش مبارزاتی خود رسیدند. پس از تدوین جزواتی مثل استراتژی مبارزه مسلحانه، نوشته پویان و مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک که مسعود احمدزاده آن را نوشته بود و سرکوب حرکت سیاهکل، تورج حیدری بیگوند، کتابی نوشت تحت عنوان: «مبارزه مسلحانه، انحراف از اصول مارکسیسم - لنینیسم» و توضیح داد، مبارزه مسلحانه در آن شرایط، درست مثل آتش زدن کلبه‌ای چوبین در سرمای سوزان زمستان است. سرما استخوان را می‌سوزاند و توفان و بوران، بر چهره‌ها شلاق می‌زند و عده‌ای برای مقابله با سرما کلبه چوبی خود را آتش می‌زنند. لحظاتی آتش شعله می‌کشد و سرما و یخبندان متوقف می‌شود، اما فقط لحظاتی! به سرعت بادها و توفان‌ها

آتش را خاموش می‌کنند، شعله‌ها می‌میرند و کلبه نشینان آواره، در متن برهنه زمستان رها می‌شوند.

حیدری بی‌گوند، در کتاب خود بر این نکته اصرار کرده است که مردم باید حرف ما را بفهمند. البته آنان و بازماندگان آنان، وقتی انقلاب اسلامی را دیدند، آن حرکت عظیم، از شدت ظهور در برابر دیدگان‌شان پوشیده ماند و آنها مثل صدفهایی خرد، به ساحل رانده شدند. دریا صدف را تا وقتی مرواریدی در درون دارد، می‌پذیرد. وقتی پوک و خالی شد، هر موج تعدادی صدف را برای بازی بچه‌ها به ساحل می‌افکند.

سرنوشت شعر شاملو، جدا از سرنوشت مبارزه گروه‌های چپ نیست. لزوماً هر دو به بن بست می‌رسند، که رسیده‌اند. هر دو در دل کویری خشک و خالی و سوخته، در جستجوی دریا بوده‌اند و لزوماً غیر از سراب چه دستاوردی داشته‌اند؟

این بی‌ریشگی و یلگی و درون تخریب شده است که در حساسترین لحظات تاریخ کشور ما، در روزها و ماههایی که همه ایران مثل دریایی متلاطم به خروش آمده بود و یا مثل اقیانوسی بود که عمود بر زمین بایستد و همه مردم از همه خانه‌ها بیکدیگر پیوند می‌خوردند و استیلای خارجی، سلطه آمریکا، استبداد داخلی و ستم سلطنت در زیر پای مردم لگد می‌خورد و صدای مردم توفانی از فریاد بود، شاملو شعری دارد با نام هجرانی! در آذر ماه ۵۷، وی سروده است:

«که ایم و کجائیم

چه می‌گوئیم و در چه کاریم؟

پاسخی کو؟

به انتظار پاسخی

عصب می‌کشیم

و به لطمه پژواکی

کوه وار

درهم می‌شکنیم» ۱۴۲

چرا در همان ماه و سالی که سلطنت از هم پاشیده می شود و سلطه آمریکا از ایران برچیده می گردد، شاعر هم مثل کوهی - کدام کوه؟ - درهم می شکند؟ و بالاخره بهمن می رسد، انقلاب پیروز می شود، کشور و مردم غرق گل و شادی و سرودند. شاملو در اسفند ۵۷ باز هم با عنوان «هجراتی» سروده است:

«سین هفتم

سیب سرخی است،

حسرتا

که مرا

نصیب

از این سفره سنت

سروری نیست

شرابی مرد افکن درجام هواست،

شگفتا

که مرا

درین مستی

شوری نیست.

سبوی سبزه پوش

- در قاب پنجره -

آه

چنان دورم

که گوئی جز نقش بی جانی نیست...»^{۱۴۳}

سفره سنت، ایمان مذهبی است. شاملو درست گفته است که او را از آن

سفره سروری نیست.

سبوی سبزه پوش نیز، تصویر دیگری از باورهای مذهبی است و شاملو

آنچنان دور از آن است که گوئی جز نقش بی جانی نیست.

این شعرها، تصویرهای صادقانه ای از هویت و زندگی شاملوست. گفته

است:

«من می توانم بگویم که آثار من، خود «اتوبیوگرافی» کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر، برداشت هایی از زندگی نیست، بلکه یکسره خود زندگی است. خواننده يك شعر صادقانه خواه و ناخواه جز با صحنه هایی از زندگانی شاعر و سطوحی از افکار و عقاید او روبرو نمی شود.»^{۱۴۳}

سرنوشت شاملو که نهایتاً به رباط بی سامانی و آبدان پرآخال انجامیده است، نقطه شروعش جایی است که سروده است:

«تو نمی دانی زندگی چیست، فتح چیست،
تو نمی دانی ارانی کیست»^{۱۴۵}

این شعر، پاره ای از شعر بلندی است، با نام «قصیده برای انسان ماه بهمن». این شعر را شاملو در بهمن ماه سال ۱۳۲۹، چهل سال پیش سروده است. طنز تلخی است، آن انسان بهمن باعث شد که شاعر انقلاب بهمن و مردم بهمن را نبیند و یا برایش مضمون هجرانی كوك کند.

از آن تاریخ تا به امروز، در فاصله چهار دهه ای که بر زندگی و شعر شاملو گذشته، او نتوانسته است، هویت خود را باز یابد و همواره در شعرا و دغدغه خالی بودن، خلاء، پوکی و یأس مثل زنجیره ای شاعر را به بند کشیده است و هیچکس به خوبی خود او، راوی سرگذشت و سرنوشت شعر و اندیشه اش نیست. در سال ۱۳۳۱، دو سال پس از سرودن شعر «قصیده ای برای انسان ماه بهمن» در «غزل آخرین انزوا» سروده است:

«...چرا که من دیرگاهی است جز این قالب خالی که به دندان طولانی
لحظه ها خائیده شده است، نبوده ام، جز منی که از وحشت خلاء خویش فریاد
کشیده است نبوده ام...»

چرا که من دیرگاهی است، جز این هیبت تنهایی که به دندان سرد بیگانگی ها
جویده شده است، نبوده ام،
جز منی که از وحشت تنهایی خود فریاد کشیده است. نبوده ام...
سوادی از عشق نیاموخته

و هرگز سخن آشنا به هیچ زبان آشنایی نخوانده و نشنیده
سایه‌ئی که با پوک سخن می‌گفت!»^{۱۴۶}

و دو سال بعد در سال ۱۳۳۵ شعر «تنها» را سروده است - یادتان باشد که
شعر سابق را که شاملو در سال ۱۳۳۱ سروده، جامعه ایرانی در اوج نهضت ملی
نفت و حاکمیت دولت ملی مرحوم دکتر مصدق بود و حادثه ۳۰ تیر را پشت سر
نهاده بود - این شعر پس از کودتای دولت آمریکایی زاهدی است. سروده است:
«اکنون مرا به قربانگاه می‌برند

گوش کنید ای شمایان، در منظری که به تماشا نشستہ اید.

و در شماره، حماقت‌هایتان از گناهان نکرده من افزون‌تر است!

با شما هرگز مرا پیوندی نبوده است...

چرا که من از هر چه با شماست، از هر آنچه پیوندی با شما داشته است، نفرت
می‌کنم:

از فرزندان و

از پدرم

از آغوش بویناک‌تان و

از دست‌هایتان که دست مرا چه بسیار که از سر خدعه فشرده است.

از قهر و مهربانی‌تان

و از خویشتنم

که به ناخواه، از پیکرهای شما شباهتی به ظاهر برده است...»^{۱۴۷}

این جدایی و بریدگی، در نهایت به انکار انجامیده است. انکار خود، انکار
راه طی شده‌ای که مجال و امکان بازگشتی در آن نیست - نیست؟ - در نوروز
۱۳۴۵، در مصاحبه با مجله فردوسی، شاملو گفته است:

«مردمی که يك زمان «خوف‌انگیزترین عشق من» بوده‌اند، مرا از گند و
عفونت نفرت، سرشار کرده‌اند... چقدر آرزو می‌کردم که زندگانیم - به هر اندازه
که کوتاه - سرشار از زیبایی باشد. افسوس که گند و تاریکی ابتذال و اندوه، همه
چیز را در خود فرو برده است. بارها کوشیده‌ام که از شهر بگریزم و در گوشه‌دهی

یا مغاره ای مدفون شوم. دریفا که در سراچه ترکیب، تخته بند تنم.»^{۱۴۸}
گفت: از که بگریزی از خود ای محال! مشکل شاملو شهر نبوده و نیست.
والا می بایست اشعار این دوره اخیرش که با امضاء دهکده مشخص شده اند،
مشکل شاملو را حل می کرد که نکرده است. علاوه بر آن به نظر می رسید وقتی از
این سرزمین، از این تیره خاک که شاملو در مرثیه های خاک در وصفش سرود:
«مرا پرنده ای بدین دیار هدایت نکرده بود.

من خود از این تیره خاک

رسته بودم»^{۱۴۹}

و از این وطن که شاملو دوستش نمی دارد!^{۱۵۰} وقتی به آمریکا سفر می کرد
در آمریکا مشکل ایشان حل می شد که نشده است. غیر از سخنرانی که در باره
فردوسی و ضحاک و... داشته اند، شعر هم خوانده اند. شگفت اینکه در شعری
شناسنامه خود را ابطال کرده اند. خنجر بر گلوی خویش نهاده اند و خود را آبی
نداده کشته اند و گفته اند:

«از نام قبیله ام شرمسارم

پدرم با يك حلقه به آوارگان افغان می رسد.

نام کوچکم - احمد - را دوست ندارم...»

در باره نام قبیله خود توضیح داده اند که شاملوها یکی از هفت قبیله ای
هستند که صفویه را روی کار آوردند.^{۱۵۱}

چرا شاملو به این نقطه رسیده است؟

به خاطر اینکه او به عنوان يك هنرمند، از مقوله «تقدس» فاصله گرفته است.
در جستجوی مقوله تقدس در اندیشه و هنر نبوده است. لزوماً سرش به سنگ
خورده و به انکار خود پرداخته است.

جلال آل احمد در نامه به دوستی می نویسد: «...یادت هست نوشته بودی ما
دنبال پیغمبر و امام معصوم نمی گردیم؟... اما من از همان اول دنبال معصوم
می گشته ام. آخر این عصمت تنها چیزی بوده که همیشه کمش داشته ام.»^{۱۵۲}
وقتی هنرمند در جستجوی عصمت نبود، دغدغه قدوسیت را نداشت،

نمی‌تواند خود را بشناسد. از خود می‌گریزد. نمی‌تواند هستی را بشناسد. از هستی می‌گریزد. چگونه؟

به ناگزیر، به آبدانی آغشته از آخال می‌رسد. وقتی رشته رابطه‌اش با معنویت برید و ارادتی پیدا نکرد، چگونه شاعر به سعادت می‌رسد؟ حافظ سروده است:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری
چومستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام جم ندهد سود وقت بی‌بصری
وقتی جاننش مستعد نیست، جام جم به چه کارش می‌آید؟ وقتی انگشتش
سلیمانی نیست، نگین به چه می‌ارزد؟ در این مرحله است که هنرمند و شاعر «بت
ذهنی» را با «خاطره ازلی» عوضی می‌گیرد. حوزه و حدود هیچکدام را بدرستی
نمی‌شناسد و سرنوشتی ترحم انگیز مثل شاملو، پیدا می‌کند. و برای جوانان
ایرانی مقیم آمریکا دلسوزی می‌کند و اظهار تأسف می‌نماید! وقتی خانه اندیشه
از پای بست ویران است، نقش ایوان و تراش کلمات و زبان چه سودی خواهد
داشت. آبدان پر آخال اندیشه، چگونه در دهان عروسکان رنگین کلمات جاری
می‌شوند و ترانه چاووشی می‌خوانند؟

«زبان آنگاه قادر به حفظ اصالت معنوی خود است، که بتواند کلید رموز
امانت را در خود نگهدارد و با خاطره ازلی در ارتباط باشد. زیرا کلام، خالی از
مضمون اصلی خودش است و فقط در این صورت است که به قول «بیکن» مبدل
به موانع حیرت انگیز در راه تفکر می‌شود.»^{۱۵۳}

زیبایی زبان و کلمه وقتی ماندنی و پایدار خواهد بود که محمل اندیشه‌ای
زیبا و پایدار باشد. انسان را به ارزشی پایدار پیوندزند. مثل منزلگاهی باشد که
یاد عشقی عمیق و قدیمی را در ذهن «ابوالخطاب مسلم بن محرز» بیدار کرده
است:

اهاج هواك المنزل المتقادم نعم و به من شجاک معالم
آیا این منزلگاه دیرین عشق کهن ترا برانگیخت؟ آری: و هنوز از آنکه ترا
غمگین نموده یادگارا و نشانه‌هایی باقی است.

اگر این غم در جان شاعر شعله نکشد، در يك كلام زندگي و ذهنيت و شعر او جز در مدار بطلت نمی گردد.

آقای محمد حقوقی، در نخستین دفتر شعر زمان ما که ویژه شاملو فراهم شده است، آشکارا به این سرنوشت ترحم انگیز اشاره کرده اند. آن هم در آخرین صفحه و آخرین عبارت کتاب که طعمش در کام خواننده نکته بین بماند! شعر «مرثیه» شاملو را تفسیر کرده اند و در باره این پاره از شعر که:

«و ماهمچنان

دوره می کنیم

شب را و روز را

هنوز را»

نوشته اند: «ما شاعران، و به راستی چه زیباست رابطه «دوره کردن» با بند سوم شعر «این دفتر خالی تا چند ورق خواهد خورد.»

و با توجه به مفهومی بس سطحی که در اصطلاح «دوره کردن» معمول هست دوره کردنی که با «مطالعه عمیق» بسیار فاصله دارد و همین است دیگر مناسب دفتر خالی با تعبیری که در آخرین سطر شعر می آید.

«فروغی» که به جاودانگی پیوسته و هر صبح بر پیشانی آسمان می گذرد. شاعری که شعر در نظر او به پنجره ای می مانست که هرگاه به سویی می رفت، باز می شد. پنجره شعر شاعری که همانقدر زندگی را دوست داشت که مرگ را. و آیا این همان پنجره ای نیست که اینک شاملو، گریان در کنار آن نشسته است و با تماشای آسمان ابرآلوده، به جستجوی او می گرید و به خود و همه شاعرانی می اندیشد که شبانه روز خود را (و همچنان تا هنوز) به بطلت سر می کنند؟!»^{۱۵۴}

این «بطلت» امروزه وجه غالب و ساخت همان فرهنگ و ادبیاتی است که به قول آدینه، آقای شاملو نماینده آن است. گمان می کنند در برابر اندیشه مذهبی و انقلاب اسلامی، ادبیات مقاومت تدارك دیده اند. کافی است مختصری پوسته شعرها و رمانها و نمایشنامهها به کناری رود. نیم نگاهی به زندگانی هنرمندان داشته باشیم و بالاخره استعداد زیادی نمی خواهد که بطلت را که مثل نشست

«آبدانی پر آخال» در زندگانی هنرمندانی از این دست جاری است، ببینیم. علائم این بطالت بسیار است. آخرین علامت را در زمان «شب ملخ» آقای جواد مجابی دیدم. در زمان، موشک به جایی خورده و همه پرونده‌ها و کاغذهای ادارات و... بهر گوشه‌ای افتاده اند و:

«پرونده‌ی کامل يك دعوی ناموسی در محوطه‌ی کوی نویسندگان افتاده بود. یابنده آن را به سرعت به طرف خانه می برد که همکاران از چند سال پیش بیکار شده، سر رسیدند، توافق شد که دو هزار صفحه آن بین بیست نفر به تساوی تقسیم شود که یکشنبه از اسرار آن دعوا سر در آورند.»^{۱۵۵}

تصویری روشن تر و گزنده تر از این مضمون برای بطالت می توان یافت؟ پیداست، هنرمندی که آرمان ندارد، مبارزه هم نمی تواند بکند. سالها پیش، در دوره دانشجویی، امور دانشجویی دانشگاه ما - دانشگاه اصفهان - کارمند مهربان و دلسوزی داشت. بلند بالا و باریک. مثل خودکار «بیک» دو متری! سر و گوشش گاهی می جنبید که اهل مبارزه است. در جمعی از دوستان گفته بود، به نظر شما اگر ساواک بفهمد در خانه ما تعدادی کتاب و اوراق است مشکل درست می کند؟ رندی، با نگاه به قد و قامت آن مبارز، گفته بود، ببین! تو الان اگر بری اداره ساواک، یکر است پیش تیمسار تقوی و بگی جناب تیمسار در زیر زمین خانه من يك دانه زره پوش پارك شده! می گوید: برو فرزندم! بدو جانم!

حال و روز مبارزه یا مقاومت هنرمندی که در مدار بطالت می گردد بهتر از آن کارمند ساده نیست. با این تفاوت که او دیگر مدعی پیامبری و چاووشی و ترانه خوانی نبود.

چرا هنرمند زمانه ما چنین سرنوشتی پیدا کرده است؟

برای اینکه دو مقوله شناخت و شك را از هم باز نشناخته است. تفاوت بنیانی «بت ذهنی» و «خاطره ازلی» را نمی داند. جامعه و مردم خود را نمی شناسد. حداکثر ستاره ای از مدار گسیخته است، که تنها جرقه ای می زند و تمام می شود. همه زندگی و ذهنیتش صرف این تقلا می گردد که ثابت کند، آنچه می نماید، نیست. مثل قصه ای که «گلشیری» در «رودکی» چاپ کرد. که: «به خدا من فلان

کاره نیستیم» آن قصه هم بیانیه حال و روز هنرمندان در همان روزگار بود و هم در روزگار ما.
و بقول سعدی:

به اندازه بود باید نمود خجالت نبرد آنکه نمود و بود
زراندودگان را به آتش برزند پدید آید آنکه که مس یا زرنند
شاملو در سخنرانی دانشگاه بر کلی تمام تلاش و تقلایش این بوده است که
برخی بت‌ها را بشکند. از جمله: بت فردوسی! بت مردم! بت اندیشه دینی! بت
انقلاب! و...

و همان رشته مطلق گویی که تمامی این عناصر را در دیدگان و داوری شاملو
به یکدیگر پیوند زده است.

برای اینکه سرچشمه و منشاء داوری او را پیدا کنیم، توجهی خواهیم داشت
به مفهوم بت ذهنی و تفاوت آن با خاطره ازلی. اجمالاً تا بدین جا که آمده ایم تا
حدودی روشن شد که ایشان در زمینه همان مقوله اسطوره ضحاک و داوری در
باره فردوسی تا چه حد ادعایشان پایه و بنیاد درستی داشته است.

«فرانسویس بیکن» بحثی دارد تحت عنوان «بتها». «بیکن خطاهای ذهن
انسان را بت نامیده - Eidolon یونانی و Idolum انگلیسی و Idole فرانسه - به
معنی صورت خیالی است - بحث بتها در نظام فکری وی از اهمیت خاص
برخوردار است. طبق نظر برخی از صاحب‌نظران، عقیده وی در باره بتها بحثی از
فلسفه نقدی و کوششی است برای فرق نهادن میان آنچه مربوط به ماهیت ذهن
معرفت است و آنچه مربوط به جهان است... به نظر می‌آید بیکن با به کارگیری
کلمه بت به جای خطا می‌خواسته است به نفوذ خطاها در اذهان و زیانمندی آنها
اشاره کند و بفهماند که آنها مانند بتها نافذ در اذهان باعث کج فهمیها و بد
اندیشیها و انحرافات بسیار زیانمند و خطرناکند. شاید هم در به کارگیری این
اصطلاح از پروتستانها بهره برده، که پرستش و عبادت تصاویر را در برابر
خداپرستی، بت پرستی انگاشته و آن را منع می‌کردند. عبارات وی در ارغنون نو
که خطاها و بتها را در مقابل صورالهی قرار داده، می‌تواند مؤید این احتمال

باشد»^{۱۵۶}

بیکن بتها را به چهار گروه تقسیم کرده است: بتهای طایفه، بتهای غار، بتهای بازار و بتهای نمایشنامه و در مقام تعریف هر يك و تمییز آنها از یکدیگر، خصوصیات ذکر کرده، بتهای طایفه را ناشی از طبیعت عمومی ذهن انسان، بتهای غار را ویژه افراد، و بتهای بازار را متخذ از زبان و بتهای نمایشنامه را نتیجه تأثیر فیلسوفان و تفاسیر نادرست طبیعت شناسانده است.^{۱۵۷}

بیکن باور دارد که «یگانه وسیله و چاره مناسب برای احتراز و اجتناب از بتها عبارت است از اینکه: اولاً آنها را بدرستی بشناسیم و ثانیاً تصورات و تصدیقات خود را از طریق استقرای صحیح به دست آوریم.»^{۱۵۸} و «شناساندن بتها فایده ای عظیم دارد، زیرا تعلیم آنها در منطق تفسیر طبیعت به مثابه تعلیم ورد و ابطال مغالطات در منطق متداول است.»^{۱۵۹}

بیکن که می خواهد این سدها و صخره ها و بتها را از پیش پای ذهنیت و کمال انسانی بر دارد تا قدرت و عظمت انسان شکفته شود و راه و روش نوین و کارسازی را در شناخت بیاموزد، در باره «علم» گفته است:

«علم انسانی مانند آب است: قسمی از بالا فرود می آید و قسمی از زمین می جوشد. یکی، از طریق وحی الهی الهام می شود و یکی را نور طبیعت القاء می کند.

نور طبیعت هم طبق قوانین زمین از حس و استقراء و عقل و استدلال نشئت می گیرد. بنابر این، مفاهیم ذهن و گزارشهای حواس است و علم حاصل از آن، تعلیمی و عارضی است نه فطری و ذاتی، و مانند آبی است که علاوه بر سرچشمه خود، از چشمه ها و نهادهای دیگر تغذیه می کند.»^{۱۶۰}

مولوی گفته است:

قطره علم است اندر جان من وارهانش از هوی و از خاک تن

قطره دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان به دریا های خویش

در این وضعیت است که هنرمند و یا پژوهشگر، عالم ربانی می شود و از یلگی اندیشه نجات پیدا می کند. می تواند بتها را بشناسد و به کناری اندازد. والا

با کدام میزان به ارزیابی و سنجش خطاها خواهد پرداخت؟ آبدان پرآخال، سرچشمه کدام رودخانه می تواند بود؟ به کدام دریا می تواند بپیوندد؟ این نکته بسیار مهم است که سرنوشت برخی هنرمندان و شاعران و نویسندگان، در فضای فرهنگی بومی و اصیل خودشان به نتایجی انجامیده است. آن وقت هنرمندان سرزمین ما بدون توجه به ساخت فرهنگی، اندیشه و جامعه آن هنرمندان، همان حرفها را کپی کرده اند. به عنوان نمونه شاخص، وقتی «تی، اس، الیوت» شاعر انگلیسی می گوید:

«ما آدم های خالی هستیم

ما آدم های پوشالی هستیم

بیکدیگر تکیه داده

سرمان از گاه پر شده، افسوس

صداهای خشکمان

هنگامی که با هم زمزمه می کنیم

خاموش است و بی معنی

مانند باد و علف خشکیده

یا پاهای موشها روی شیشه های شکسته

در سرداب خشکمان...»^{۱۶۱}

الیوت لا اقل اینقدر انصاف دارد که خود را خالی و پوشالی بداند با صدایی

خشک. شاملو که نمونه بدلی الیوت برای ماست! مردم را مقصر می داند.

قلمه ای را که میوه اش در غرب می شود، الیوت، به ایران آورده، در این آب

و خاک در خاک نشانده و:

درختی که تلخ است وی را سرشت گرش برنشانی به باغ بهشت

سرانجام گوهر بیار آورد همان میوه تلخ بار آورد

حال که سرانجام گوهر بیار آمده و همان میوه تلخ بر درخت نشسته، مردم را

انکار می کند.

فطرت الهی و امانت الهی، خاطره ای ازلی است که نمی توان آن را انکار

کرد. باید مدام به آن متذکر بود. اگر خاطره ازلی را نشناسیم و انکار کنیم، دچار بطالت می‌شویم و اگر بشناسیم و انکار کنیم، دچار ملالت. بدیهی است که می‌توان در آن شك کرد. البته با توجه به این نکته مهم و تعیین کننده که شك، گذرگاه است و نه قرارگاه، اگر شك گذرگاه بود، رونده مثل غزالی و دکارت و بیکن و... به قرارگاهی سرشار از طمأنینه دل و جان می‌رسد و اگر قرارگاه بود، به آبدان پرآخال!

شاملو در پایان سخن گفته است:

«حرف آخرم را بگویم. شما حق ندارید به هیچ يك از احکام و آیه‌هایی که از گذشته به امروز رسیده و چشم بسته آن را پذیرفته‌اید، ایمان داشته باشید. ایمان بی مطالعه، سدره تعالیم بشری است. فقط فریب و دروغ است که از اتباع خودش ایمان مطلق می‌طلبد و بهشان تلقین می‌کند که اگر شك آورید، روسیاه می‌شوید چرا که تنها و تنها شك است که آدمی را به حقیقت می‌رساند. انسان متعهد حقیقت‌جو هیچ حکمی، هیچ فرمولی، هیچ آیه‌ای را نمی‌پذیرد، مگر اینکه نخست در آن تعقل کند و آن را در کارگاه عقل و منطق بسنجد و هنگامی به آن معتقد شود که حقایقش را با دلایل متقن منطقی و عمل دریابد.

وقتی منطق دیالکتیکی، مرا مجاب کرده باشد که آب دو تا رودخانه نمی‌توانند مرا بیکسان تر کنند، من حق دارم به تجربه‌های تاریخی نیز شك کنم. مگر آنکه شرایط پیروزی فلان تجربه تاریخی سرمویی با شرایط جامعه من تفاوت نکند.»

درست مثل حرفهای نوجوانی است که انگار شب قبل درسهای ژرژ پولیتسریا امیرنیک آئین را خوانده است! و نه پیرمردی در آستانه هفتاد سالگی.

اگر یکی از آن جوانان ایرانی بر می‌خاست و از شاملو می‌پرسید:

- ۱- به ازاء از دست دادن ایمان مذهبی چه چیزی به دست خواهیم آورد؟
- ۲- خود شاعر در آخرین دهه‌های عمر به کجا رسیده است؟
- ۳- چرا حافظ تاج سر همه شاعران همه زبانها، در همه زمانهاست؟ از چه

راهی رفته است؟

۴- فردوسی که کتاب خود را یکهزار سال پیش «به نام خداوند جان و خرد» آغاز کرد و شاهنامه‌اش در واقع خردنامه است، شایسته تعاریف و تعبیر شاملوست؟ چه پاسخی داشت؟

آنچه خواندید تنها نگاهی به بعدی از سخن و ادعا یا باور شاملو در زمینه اسطوره ضحاک و داوری او در باره شاهنامه بود. برای نشان دادن این نکته آشکار که ادبیات و فرهنگ و هنر ما اگر از راهی برود که شاملو رفته است، به بطالت و آبدان پرآخال می‌انجامد، جوانان ما نخست پیش از شك و انکار، ضرورت دارد موضوع و مقوله مورد شك خود را بشناسند. شناختی که مقدمه شك قرار گیرد و شکی که سکوی پرش به سوی حقیقت باشد. والا برای مخاطبانی که بسیاری از آنان، حتی یکبار شاهنامه را بدرستی نخوانده و نشناخته‌اند، انکار فردوسی چه بهره‌ای خواهد داشت؟ برای آنانی که ایمان مذهبی را نمی‌شناسند، انکار ایمان مذهبی چه ثمری دارد؟

آقای شاملو بخوبی ثابت کردند که خطر کم دانستن بسی بیشتر از خطر ندانستن است و به قول «مارکز» دروغ در ادبیات بسی مهمتر از دروغ در زندگی است و در يك كلام:
«فرزانه در خیال خودی

اما

که به تندر

پارس می‌کند.»^{۱۶۲}

والسلام

پیوست

۱. هفتچین: گونه‌ای شبدر با گل‌های ارغوانی که معمولاً تا هفت بار - هفت چین - آن را درو می‌کنند و روستاییان به آن «هفتچین» می‌گویند.
 ۲. شاهنامه، به کوشش م. درویش، سازمان انتشارات جاویدان، ص ۹۶.
 ۳. شاهرخ مسکوب، مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار، کتابهای جیبی (تهران - ۱۳۵۶)، ص ۱.
 ۴. مجله آدینه، شماره ۴۷، تیرماه ۱۳۶۹. مقاله: «حقیقت چقدر آسیب پذیر است» - ص ۶.
 ۵. مجله دنیای سخن شماره ۳۲، خرداد - تیر ۶۹. مصاحبه با آقای محمود دولت آبادی، ص ۱۸.
- البته این نکته خالی از لطف و رندی نیست که دولت آبادی گفته است، شاملو می‌تواند دقیق‌ترین نگاه‌ها را به فردوسی و شاهنامه داشته باشد و نه این که دارد!
۶. نهج البلاغه، ترجمه دکتر سید جعفر شهیدی، سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی (تهران - ۱۳۶۸)، ص ۴۴۲.
 ۷. شعر بچه‌های اعماق، در کتاب ترانه‌های کوچک غربت نیز آمده است.
 ۸. نگاه کنید به: ترانه‌های کوچک غربت، انتشارات مازیار، تهران - ۱۳۵۹، ص ۸.
 ۹. کتاب جمعه، شماره ۲۰، ششم دیماه ۱۳۵۸، ص ص ۴۱ - ۳۹.
 ۱۰. مهرداد بهار، پژوهشی در اساطیر ایران، انتشارات توس، (تهران - ۱۳۶۲)، ص ۴۶.
 ۱۱. علامه قزوینی، یادداشت‌های قزوینی، به کوشش ایرج افشار، انتشارات علمی (تهران - ۱۳۶۳)، ج ۸، ص ۲۲۶۴.
 ۱۲. دکتر عباس زریاب خونی، بزم آورد، انتشارات علمی (تهران - ۱۳۶۸)، ص ۲۷.

۱۲. طاهره صفارزاده، سفر پنجم، انتشارات رواق، (تهران - ۱۳۵۶)، ص ۵۹.
۱۳. ابوریحان بیرونی، آثارالباقیه، ادوارد زاخائو، (لاپیزیک ۱۹۲۳)، ص ۴ و ۵.
۱۴. آقای پاشایی در مقدمه «قطعه‌نامه» پس از وصف و مدح مداهنه آمیز شاملو دعا کرده اند که: «دیرزیاد آن بزرگوار خداوند!» در جای دیگری نیز پاشایی شاملو را - خدای شعر - خوانده است. به گمانم پس از مرحوم انوری که فردوسی را خداوند خوانده و سروده است: اونه استاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده آقای پاشایی هم بدان قافله پیوسته‌اند. البته تفاوت از زمین تا آسمان است. نگاه کنید به احمد شاملو، قطعه‌نامه، انتشارات بروارید، (تهران ۱۳۶۳)، ص ۱۲.
15. Marx, Engels, On Literature and Art, Progress Publishers (Moscow - 1978) P: 95
۱۶. میرچالیا، چشم اندازه‌های اسطوره، ترجمه جلال ستاری، انتشارات توس، (تهران - ۱۳۶۲)، ص ۱۴.
۱۷. همان، ص ۱۵.
۱۸. همان، ص ۱۷ و ۱۸.
۱۹. شاهنامه، جلد ۱، ص ۲۱.
۲۰. زنده یاد اخوان ثالث در کتاب: «ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم» مقدمه‌ای حوصله بر با عنوان «از سر بی حوصلگی...» نوشته‌اند. در آن مقدمه آورده‌اند که: «آیا فردوسی کتاب بزرگش را به نام انسان هم آغاز کرده؟ مساله، چون انسان هم خداوند یعنی صاحب جان و خرد هست، پس تأمل کن تأمل کردنی!»
- نگاه کنید به: اخوان ثالث، «ترا ای کهن بوم و بر دوست دارم» انتشارات مروارید، (تهران - ۱۳۶۸)، ص ۲.
- اگر زنده یاد اخوان از سر حوصله فقط همان صفحه نخست شاهنامه را می‌خواند، به درستی درمی‌یافت که فردوسی مرادش از خداوند جان و خرد خدای یگانه است که البته انسان با تخلق به اخلاق الهی جانشین او در زمین است و اساساً شاهنامه که به قول زنده یاد اخوان ترازوی زبان فارسی است، و از نظر شکلی چنین نشانی دارد، از لحاظ محتوایی منظومه حکمت و حماسه بندگی خدای بزرگ است. وقتی رستم قهرمان شاهنامه دیو سپید را از پای در می‌آورد، سر بر خاک می‌نهد و:
- از آن پس نهاد از بر خاک سر چننین گفت کسای داور دادگر
تو بخشیدی ارنه ز خود خوارتر نبینم به گیتی یکی زارتر
- به هر حال صد سال می‌توان سخن از زلف یار گفت، آغاز شاهنامه آنقدر پر لطف و جذاب و دل‌انگیز است که به ضرورت باید در پیرامون حکمت فردوسی و شاهنامه، در جای خود سخن

گفت. به گمانم منظومه حکمت حاج ملاهادی سبزواری که چنین آغاز شده:
یا واهب العقل لك المحامد الی جنابك انتهى المقاصد
با توجه به آشنایی گسترده و عمیق ایشان با شاهنامه و مثنوی و... بدون تأثیر از بیت بلند
نخست شاهنامه نبوده است.

۲۱. بهمن سرکاراتی، مقاله «رستم، يك شخصیت تاریخی، یا اسطوره ای؟»،
مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی، شماره ۲، سال ۱۲، تابستان
۱۳۵۵.

22. Mircea Eliade, The Encyclopedia Of Religion, Mc Millan, New York -
1987 Vol: 6 P:371.

۲۳. محمد جعفر یاحقی، مقاله «اسطوره در شعر امروز ایران»، مجله دانشکده ادبیات و علوم
انسانی، دانشگاه فردوسی، شماره ۴، سال ۱۲، زمستان ۱۳۵۵، ص ص ۷۸۳ - ۷۸۲.

۲۴. منبع شماره ۲۲، ج ۱۰، ص ص ۲۶۴ - ۲۶۳.

۲۵. ادموند لیچ - لویی اشتراوس، ترجمه دکتر حمید عنایت، انتشارات خوارزمی (تهران -
۱۳۵۰)، ص ۳.

26. R.G. Collingwood, The Idea Of History, Oxford Univ. Press, 1956, P: 213.

۲۷. شاهرخ مسکوب، مقدمه ای بر رستم و اسفندیار، ص ۵.

۲۸. شاهنامه، چاپ مسکوب، ج ۳، ص ۱۷۳، داستان سیاوش، بیت های ۲۶۵۳ - ۲۶۳۸.

۲۹. ماهیار نوایی، مجموعه مقالات، به کوشش محمود طاووسی، انتشارات موسسه آسیایی
دانشگاه شیراز، (شیراز ۱۳۵۶)، جلد ۱ - ص ص ۱۸۸ - ۱۸۷ و «مهرداد بهار» پژوهشی در
اساطیر ایران، ص ص ۱۵۲ و ۱۵۳.

۳۰. وندیداد فرگرد ۲ بند ۳ و آبان یشت کرده ۲۱ بند ۹۰.

۳۱. هاشم رضی، فرهنگ نامهای اوستا، کتاب اول، ص ص ۱۷۴ - ۱۷۳ در باره ازدها نگاه
کنید به:

دکتر منصور رستگار، ازدها در اساطیر ایران، انتشارات دانشگاه شیراز (شیراز-۱۳۶۵).

۳۲. یسنا، هات ۹، شماره ۷ و ۸.

۳۳. یشت ها، آبان یشت، کرده هشتم، بند ۲۹ تا ۳۱ و کرده نهم، بند ۳۴ و ۳۵.

۳۴. بهرام یشت، کرده چهاردهم، بند ۴۰ و زامیاد یشت، کرده ششم، بند ۳۷.

۳۵. زامیاد یشت، کرده هفتم، بند ۴۶ تا ۵۱.

۳۶. زامیاد یشت، کرده پانزدهم، بند ۹۲.

۳۷. مواردی که از اوستا ذکر شده است، بر اساس گزارش پورداد و نگارش جلیل دوستخواه
می باشد، نگاه کنید به:

اوستا، نامه مینوی آئین زرتشت، نگارش جلیل دوستخواه از گزارش استاد ابراهیم پورداود، انتشارات مروارید (تهران ۱۳۵۵).

38. K. E. Kanga, a Complete Dictionary Of the Avesta Language, Bombay, 1900.

۳۹. دکتر ماهیار نوایی، مجموعه مقالات، ج ۱ - ص ۱۹۳، مقاله: «یکی از منابع پهلوی شاهنامه» و شاهنامه چاپ مسکو، ج ۵، ص ۷ و ۸، داستان بیژن و منیژه، بیت‌های ۲۴ تا ۳۶.

۴۰. هاشم رضی، فرهنگ نامهای اوستا، کتاب اول، ص ۱۸۱ - ۱۸۰.

۴۱. حمزه اصفهانی، تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء به اهتمام «گوتوالد»، (لایپزیک ۱۸۴۴)، ص ۳۱ و ۳۲.

۴۲. بند هشن، فصل 4/31، منقولات بند هشن، پشت‌ها، جلد اول، ۱۹۰ (به نقل از فرهنگ نامهای اوستا).

۴۳. شایست ناشایست ۱۸/۲۰، (به نقل از فرهنگ نامهای اوستا).

۴۴. زند و هومن یسن، صفحه ۷۱ - ۷۰، در نهم، بندهای ۲۲ تا ۱۵ (به نقل از فرهنگ نامهای اوستا، کتاب اول، ص ۱۸۲ - ۱۸۱).

45. DUCHESNE - GUILLEMIN, Religion Of Ancient Iran, TATA Press LTD, (BAMBAY - 1973), P: 48

۴۶. دکتر عبدالحسین زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، امیرکبیر، (تهران ۱۳۶۲)، ص ۲۸۴ - ۲۸۳.

۴۷. اکبر آزاد، اسفندیاری دیگر، کتابخانه طهوری، (تهران - ۱۳۵۱)، ص ۴۱ - ۴۰.

۴۸. عنوان «خوب» به همین شکل فارسی در متن عربی اخبار الطوال آمده است. نگاه کنید به ابی حنیفه احمد بن داود الدینوری، الاخبار الطوال، (قاهره - ۱۹۶۰)، ص ۴.

۴۹. ابوحنیفه احمد بن داود دینوری، اخبار الطوال، ترجمه دکتر محمود مهدوی دامغانی نشرنی، (تهران - ۱۳۶۶)، ص ۲۹ - ۲۸.

۵۰. دکتر عبدالحسین زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۲۴.

۵۱ و ۵۲. احمد بن ابی یعقوب، تاریخ یعقوبی، ترجمه دکتر محمد ابراهیم آیتی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، (تهران - ۱۳۵۶)، ج ۱، ص ۱۹۳.

۵۳. دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۲۶ و یو.ا. برگل، ادبیات فارسی بر مبنای تألیف استوری ترجمه: آرین پور، ایزدی، کشاورز، موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، (تهران - ۱۳۶۲)، ص ۴۲۶.

۵۴. دکتر زریاب خوبی بزم آورد، ص ۴۴ - ۴۱.

- والطبری، تاریخ الامم والملوک، دارالقاموس الحدیث، بیروت، الجزء الاول، ص ۴ و ۵.
- ۵۵: طبری، تاریخ الامم والملوک، ج ۱ و ۲، ص ۱۰۱ - ۹۸.
- ۵۶: ابوالحسن علی بن حسین مسعودی، مروج الذهب، ترجمه ابوالقاسم پاینده، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، (تهران - ۱۳۶۵)، ج ۱، ص ۷.
- ۵۷: همان، ص ۲۱۹ - ۲۱۸.
- ۵۸: دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۲۸.
- ۵۹: حمزه بن حسن اصفهانی، تاریخ سنی ملوک الارض والانبیاء، به اهتمام گوتوالد، (لایپزیک ۱۸۴۴)، ص ۳۲ - ۳۱.
- ۶۰: یو.ا. برگل، ادبیات فارسی بر مبنای، تألیف استوری، ص ۴۲۶.
- ۶۱: آمیختگی اسطوره ضحاک با داستان پیامبران، نوح و ابراهیم ...
- نکته قابل توجهی است به احتمال قوی امور خارق العاده ای که در اسطوره ضحاک و فریدون مطرح شده است. مانند عمر طولانی و... معجزاتی که توسط پیامبران اتفاق افتاده است، زمینه تشابهی را در میان شخصیت های اساطیری و پیامبران فراهم کرده است.
- ۶۲ و ۶۳: ابوعلی محمد بن محمد بلعمی، تاریخ بلعمی، به تصحیح محمد تقی بهار، اداره کل نگارش وزارت فرهنگ (تهران - ۱۳۴۱)، ص ۱۴۸ - ۱۳۰.
- ۶۴: دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۲۸ و ۲۹.
- ۶۵: مطهر بن طاهر المقدسی، البدء والتاریخ. کلمان هوار (پاریس - ۱۹۰۳) الجزء الثالث ص ۱۴۴ - ۱۳۸.
- ۶۶: ابوعلی مسکویه الرازی، تجارب الامم، به تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی، انتشارات سروش، (تهران ۱۳۶۶)، ج ۱، ص ۱۳ و ۱۴، (مقدمه دکتر امامی) و ذیل الوزير ابی شجاع، کتاب تجارب الامم (مصر - ۱۹۱۶).
- ۶۷: دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۳۰ - ۲۹، و دکتر عزیزالله بیات، شناسایی منابع و مآخذ تاریخ ایران، امیرکبیر، (تهران ۱۳۶۳)، ص ۱۱۳ - ۱۱۲.
- ۶۸: ابوعلی مسکویه، تجارب الامم، ج ۱، ص ۱۲ - ۶.
- ۶۹: دکتر عزیزالله بیات، شناسایی منابع و مآخذ تاریخ ایران، ص ۱۴۱ - ۱۴۰ این احتمال را دکتر زرین کوب نیز داده اند:
- «مؤلف غرراخبار ملوک الفرس را نویسنده حبیب السیر (تهران سنگی ۱۴۰/۲) عبدالملک تعالی و حاجی خلیفه ابومنصور حسین بن محمد تعالی خوانده است. بهر حال این تعالی که مؤلف غرراخبار است، همعصر مؤلف یتیمه الدهر بوده است. رجوع شود به مقدمه مجتبی مینوی برچاپ عکسی جدید از غرراخبارملوک الفرس. نگاه کنید، به دکتر زرین کوب، تاریخ ایران بعد از اسلام، ص ۵۵۹. در هر حال بر این نکته اتفاق نظر وجود دارد که نویسنده

غراخبار ثعالبی است! و اگر قرار بود نویسنده تاریخ غراخبار که بزبان عربی بسیار ادیبانه‌ای نوشته شده است، کتابی در زمینه تاریخ ادبیات عرب و شعر شاعران بنویسد، همان یتیمه‌الدهر را می‌نوشت و اگر ثعالبی صاحب یتیمه‌الدهر می‌خواست تاریخ بنویسد، غراخبار را می‌نوشت. این نکته جای شگفتی است که پژوهشگران، زبان ادیبانه و فاخر غراخبار را مورد توجه قرار نداده‌اند و به شبهه دوگانه بودن ثعالبی دامن زده‌اند.

۷۰. ثعالبی، غراخبار ملوک الفرس وسیرهم زوتنبرگ، ص ص ۳۸۵ - ۳۷۹.

۷۱. همان، ملک بیوراسب، از ص ۱۷ تا ص ۳۵.

72. Cambridge History of Iran, Edited by, R.IU. Frye Vol: 4 P: 394 - 395 and, Encyclopedia of Islam Vol: 1p:1236.

۷۳. دکتر ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، انتشارات فردوس، (تهران - ۱۳۶۷)، ج ۱، ص ۳۳۷ - ۳۴۰.

۷۴. ابوریحان بیرونی، الآثارالباقیه، ادواردزخائو، (لایپزیک - ۱۹۲۳)، ص ص ۸۷ - ۸۶.

۷۵. همان، ص ص ۱۰۵ - ۱۰۴.

۷۶. همان، ص ۲۲۲.

۷۷. همان، ص ۲۲۳.

۷۸. همان، ص ۲۲۷ - ۲۲۶.

۷۹. همان، ص ۲۲۴.

۸۰. ابراهیم گلستان، اسرار گنج دره جنی.

۸۱ و ۸۲. دکتر علی حصوری، مقاله: ضحاک اصلاحگری که از میان مردم برخاست، روزنامه کیهان، ۲۱ تیرماه ۱۳۵۶، شماره ۱۰۲۱۳.

۸۳. آدینه، شماره ۴۸، مرداد ماه ۱۳۶۹، مقاله «آشتی تقی زاده و ذبیح بهروز»

۸۴. بر کتاب اسفندیاری دیگر، آقای حصوری مقدمه کوتاهی نوشته‌اند.

۸۵. اکبر آزاد، اسفندیاری دیگر، ص ۴۰.

۸۶. همان، ص ۶۱.

۸۷. همان، ص ۶۸.

در مورد اشتباهات ابوریحان! بهروز نوشته است:

«از نوشته‌های ابوریحان در باره هندوستان و زبان و فلسفه آنجا، مسلم است که ابوریحان زبان سانسکریت را خوب می‌دانسته است. با این حال می‌بینیم که در آثارالباقیه (عربی) نویسنده اشتباه‌های لهی! عجیبی کرده است که علتش فقط ندانستن زبان سانسکریت بوده است.» ج ۱، ص ۶۸، اسفندیاری دیگر. و این نکته قابل توجه است که ابوریحان آثارالباقیه را در جوانی در سال ۳۹۱ - مسلماً قبل از ۴۰۰ هـ.ق - و پیش از آموختن

- کامل سانسکریت و سفر به هند نوشته است! دکتر انور خامه‌ای نوشته است: «با هیچ يك از نظریه‌های او - ذبیح بهروز - که عموماً افراطی بود همداستان نبودم.»
- نگاه کنید به: دکتر انور خامه‌ای، چهار چهره، خاطرات و تفکرات در باره نیمایوشیج، صادق هدایت، عبدالحسین نوشین و ذبیح بهروز، کتاب سرا، (تهران - ۱۳۶۰)، ص ۲۰۲.
۸۸. اسفندیاری دیگر، ص ۷۰.
۸۹. شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۴۰، جمشید، بیت ۱۸ تا ۳۰.
- ۹۰ و ۹۱. دکتر فتح الله مجتبائی، شهرزیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران باستان، انتشارات انجمن فرهنگ ایران باستان، (تهران - ۱۳۵۲)، ص ص ۵۰ - ۴۱.
۹۲. اوپانیشاد، ترجمه داراشکوه، به اهتمام دکتر تاراچند و جلالی نائینی، کتابخانه طهوری، (تهران - ۱۳۵۶)، اینکتهت برهدارنک، ص ص ۱۰۲ - ۱. و بهگود گیتا، ترجمه منسوب به داراشکوه، به تصحیح جلالی نائینی، کتابخانه طهوری، (تهران - ۱۳۵۹)، ادھیای هژدهم، ص ص ۱۳۸ - ۱۲۸.
۹۳. شهر زیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران باستان، ص ص ۵۱ - ۵۰.
۹۴. همان، ص ص ۵۳ - ۵۲.
۹۵. شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۷۴، ضحاک بیت ۴۰۹ تا ۴۱۴.
۹۶. همان، ص ۷۵، بیت ۴۱۷ و ۴۱۸.
۹۷. همان، ص ۷۶، بیت ۴۳۶ تا ۴۴۰.
۹۸. شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۱، ص ص ۱۳۱ - ۱۳۰، فریدون، بیت ۸۴۴ تا ۸۶۲.
۹۹. روزنامه کیهان، ۲۱/تیرماه/۱۳۵۶.
۱۰۰. شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۱۱۴، داستان فریدون، بیت ۵۷۰.
۱۰۱. همان، ج ۳، ص ۷۱، داستان سیاوش، بیت ۱۱۰۱.
۱۰۲. همان، ص ۲۰۱، داستان سیاوش، بیت ۳۰۶۷.
۱۰۳. همان، ص ۱۹۲، داستان سیاوش، بیت ۲۹۳۳ و ۲۹۳۴.
۱۰۴. همان، ص ۹۶، داستان سیاوش، بیت ۱۴۸۴ - ۱۴۸۳.
105. Glossar Zu Firdosis Schahname Von: Fritz wolff, Berlin, 1935.
۱۰۶. شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۱، ص ۴۶، داستان جمشید، بیت ۱۱۶ و ۱۱۷.
- فردوسی در تبیین اندیشه دینی خود، در گفتار اندر ستایش پیغمبر، با صراحت بیشتری سخن گفته است. باور دارد که دانش و دین انسان را می‌رهاند و به‌رستگاری می‌رساند و در این وادی، فردوسی نبی و علی را پشتوانه‌های انسان می‌شمرد و:
- اگر چشم داری بدیگر سرای به نزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست چنین است و این دین و راه منست

- برین زادم وهم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم
 نباشد جزازی پدر دشمنش. که یزدان به آتش بسوزد تنش.
 نگاه کنید به شاهنامه، ج ۱، ص ۱۹ و ۲۰، گفتار اندر ستایش پیغمبر.
 ۱۰۷. شاهنامه، ج ۱، ص ۵۳، داستان ضحاک، بیت ۳۸ تا ۴۱.
 به عنوان مثال، در داستان ازدواج زال با رودابه دختر مهرباب کابلی که فصل عاشقانه و
 بزمی حماسه فردوسی است:
- بفرمود تارفت مهرباب پیش بیستند عقدی بر آئین و کیش
 بیك تختشان شاد بنیشانیدند عقیق و زبرجد بر افشانیدند
 نگاه کنید به شاهنامه، ج ۱، ص ۲۳۳، داستان منوچهر، بیت ۱۴۴۴ - ۱۴۴۳.
 ۱۰۸. دکتر بهرام فره‌وشی، فرهنگ پهلوی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، (تهران - ۱۳۴۶)،
 ص ۳۶۳.
 ۱۰۹. محمد حسین بن خلف تبریزی، برهان قاطع، به اهتمام دکتر معین، انتشارات امیرکبیر، ج
 سوم، ص ۱۶۰۴ / ۱۶۰۵.
 ۱۱۰. دکتر بهرام فره‌وشی، کارنامه اردشیر بابکان، بخش ۱ و بخش ۸، ص ۹ و ۸۷.
 111. H.S. Nyberg, a Manual of Pahlavi, wiesbaden, 1974, Vol: 11. P: 116.
 ۱۱۲. آرتور کریستین سن، وضع ملت و دولت و دربار در دوره شاهنشاهی ساسانیان، ترجمه:
 مجتبی مینوی، انتشارات کمیسیون معارف، (تهران - ۱۳۱۴)، ص ۵.
 ۱۱۳. داریوش شایگان، بتهای ذهنی و خاطره ازلی، امیرکبیر، (تهران - ۱۳۵۵)، ص ص
 ۱۳۲ - ۱۳۱.
 ۱۱۴. حاج ملاهادی سبزواری، دیوان، کتابفروشی محمودی، ص ۳
 ۱۱۵. قرآن مجید، سوره الکهف، آیات ۶۵ تا ۸۲.
 قصه آشنایی و گفتگو و جدایی موسی و بنده ای است که رحمت و علمی الهی داشت، -
 خضر - در سوره کهف مطرح شده است. تنها شرط همراهی خضر برای موسی صبوری است،
 اما او صبوری نمی کند و ناگزیر آشنایی و همراهیش به فراق می انجامد. حوادث مختلفی در
 سفر اتفاق می افتد. مثلاً خضر سفینه را سوراخ می کند، آب بر کف کشتی می جوشد و موسی با
 نگاه بر کشتی و صاحبان فقیرش فریاد می زند چرا چنین می کنی؟ می خواهی مردم غرق شوند؟
 خضر با آرامش ناشی از دستیابی به حقیقت می گوید، نگفتم صبور نیستی؟ سرانجام برای
 موسی توضیح می دهد که کشتی به مردمی فقیر تعلق داشت، کارشان در دریا بود. پادشاه
 ستمگری قصد داشت کشتی آنان را به ستم بگیرد کشتی را سوراخ کردم تا بر ایشان بماند.
 مولوی سروده است:
- گر خضر در بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست

- وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محبوب تویی پر مهر
آن گل سرخ است تو خونش مخوان مست عقل است او تو مجنونش مدان
۱۱۶. و ندیداد فرگرد ۲، بند ۳ و آبان یشت، کرده ۲۱، بند ۹.
۱۱۷. آبان یشت، کرده هشتم، بند ۲۹ تا ۳۱ و کرده نهم، بند ۳۴ و ۳۵.
۱۱۸. مهر داد بهار، پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۱۵۳ - ۱۵۲.

119. Duchesne, Guilleumin Ormazad et Ahriman.

Presses Universitaires de France, Paris, 1953 P:27.

۱۲۰. شاهنامه، ج ۱، ص ۷۱، ضحاک ۳۴۹ تا ۳۵۱.
چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه و ربید بسان رهی
که اوداشتی گنج و تخت و سرای شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام بکنندی زدی پیش بیداد گام
۱۲۱. هاشم رضی، فرهنگ نامهای اوستا، کتاب اول، ص ۱۸۹ - ۱۸۸.
۱۲۲. همان، ص ۱۸۹.
۱۲۳. همان، ص ۱۹۱ - ۱۹۰.
۱۲۴. همان، ص ۱۹۲.
۱۲۵. عهد جدید، مکاشفه یوحنا، باب دوازدهم، آیات ۱ تا ۱۰.
۱۲۶. همان، باب سیزدهم، آیات ۱ تا ۷.
۱۲۷. همان، باب بیستم، آیات ۱ تا ۵.
۱۲۸. شاهنامه، ج ۱، ص ۴۳ - ۴۲، جمشید، بیت ۶۲ و ۶۴ و ۶۶.
۱۲۹. قرآن مجید، سوره قصص، آیه ۳۸.
۱۳۰. مقدسی، البداء و التاريخ، ج ۳، ص ۱۴۴ - ۱۳۸.
فردوسی به تخت شگفت جمشید اشاره می کند که:
به فرکیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر شناخت
که چون خواستی دیو برداشتی ز هامون به گردون بر افراشتی
چو خورشید تابان میان هوا نشسته بر او شاه فرمانروا
نگاه کنید به: شاهنامه، ج ۱، ص ۴۲ - ۴۱، جمشید، بیت ۴۸ تا ۵۰.
۱۳۱. قرآن مجید، سوره غافر (مومن)، آیه ۳۶ و علامه طباطبائی، المیزان، ترجمه سید محمد باقر موسوی همدانی، بنیاد علمی و فکری علامه طباطبائی، (تهران - ۱۳۶۳)، ج ۱۷، ص ۵۲۶.
۱۳۲. عبدالوهاب النجار، قصص الانبیاء موسسه دین و دانش، (قم - ۱۴۰۵)، ص ۱۸۴ - ۱۸۵.

۱۳۳. شاهنامه، ج ۱، ص ۵۱، ضحاک، بیت ۱ و ۴ و ۵.
۱۳۴. در قرآن مجید در موارد ذیل به جادوی جادوگران فرعون اشاره شده است:
الف: سوره ۷، آیه ۱۱۳.
ب: سوره ۱۰، آیه ۸۰.
ج: سوره ۲۰، آیه ۷۰.
د: سوره ۲۶، آیه ۴۱.
۱۳۵. قرآن مجید، سوره قصص، آیه ۳.
۱۳۶. در سرانجام کار رستم، برادر او از همین شیوه برای کشتن رستم بهره می‌گیرد و او را در چاه می‌افکند و رستم در دل زمین فرو می‌رود.
۱۳۷. شهاب‌الدین سهروردی «سه رساله از شیخ اشراق»، الالواح العمادیه، ص ۷۰.
۱۳۸. کیخسرو اسفندیار بن آذرکیوان، دبستان مذاهب، با یادداشت‌های رحیم رضا زاده ملک.
کتابخانه طهوری، (تهران - ۱۳۶۲)، ج ۱، ص ۲۱ - ۲۰.
۱۳۹. قدمعلی سرامی، «از رنگ گل تارنج خار» شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، (تهران - ۱۳۶۸)، ص ۶۸.
۱۴۰. آدینه، مرداد ماه ۱۳۶۹، شماره ۴۸، ص ۳۸.
۱۴۱. نهج البلاغه، صبحی صالح، (بیروت - ۱۳۸۷ هـ.ق)، ص ۴۹۶ - ۴۹۵، شماره ۱۴۷.
۱۴۲. احمد شاملو، ترانه‌های کوچک غربت، ص ۱۶.
۱۴۳. همان، ص ۲۵ - ۲۴.
۱۴۴. ناصر حریری، هنر و ادبیات امروز، گفت و شنودی با شاملو - براهنی، کتابسرای بابل، ۱۳۶۵، ص ۳۷.
۱۴۵. احمد شاملو، قطعه‌نامه، انتشارات مروارید، (تهران - ۱۳۶۳)، ص ۸۸ - ۷۷.
۱۴۶. احمد شاملو، هوای تازه، انتشارات نیل، (تهران - ۱۳۵۵)، ص ۲۹۵ - ۲۸۵. این شعر را شاملو روی تمی از: ز.آ. کلان سیه سروده است. همان، ص ۲۹۵.
۱۴۷. همان، ص ۳۳۵ - ۳۳۴.
۱۴۸. عبدالعلی دستغیب، نقد آثار احمد شاملو، انتشارات چاپار، (تهران - ۱۳۵۷)، ص ۱۶۸.
۱۴۹. احمد شاملو، مرثیه‌های خاک، امیرکبیر، (تهران - ۱۳۵۳)، ص ۷.
۱۵۰. «مرگ من سفری نیست
هجرتی است
از وطنی که دوست نمی‌داشتم
به خاطر مردمانش

خوشا رها کردن و رفتن

خوابی دیگر

به مردابی دیگر

خوشا ماندابی دیگر

به ساحلی دیگر

به دریائی دیگر»

نگاه کنید به: احمد شاملو، «آیدا: درخت و خنجر و خاطره»! انتشارات مروارید، (تهران -

۱۳۵۶)، ص ۷۱ - ۷۰.

۱۵۱. ممکن است در نقل شعر مسامحه‌ای صورت گرفته باشد، مضمون شعر را یکی از شرکت کنندگان در جلسه شعر خوانی برایم ارسال داشته‌اند.

۱۵۲. نامه‌های جلال آل احمد، به کوشش علی‌دهباشی، انتشارات بزرگمهر، (تهران -

۱۳۶۴)، ص ۸۸ - ۸۷.

۱۵۳. داریوش شایگان، بت‌های ذهنی و خاطره ازلی، ص ۴۲ - ۴۱.

۱۵۴. محمد حقوقی، شعر زمان ما (۱) احمد شاملو، انتشارات نگاه، (تهران - ۱۳۶۸)، ص ص

۳۲۹ - ۳۳۰.

۱۵۵. جواد مجابی، شب ملخ، انتشارات اسپرک، (تهران - ۱۳۶۹)، ص ۲۶۴.

۱۵۶. محسن جهانگیری، احوال و آثار و آراء فرانسیس بیکن، شرکت انتشارات علمی و

فرهنگی، (تهران - ۱۳۶۹)، ص ۱۰۶ - ۱۰۵.

۱۵۷. همان، ص ۱۰۸.

۱۵۸ و ۱۵۹. همان، ص ۱۰۷.

۱۶۰. همان، ص ۹۳.

۱۶۱. داریوش شایگان، بت‌های ذهنی، خاطره ازلی، ص ۱۷۹.

۱۶۲. احمد شاملو، ابراهیم درآتش، کتاب زمان، (تهران - ۱۳۵۶)، ص ص ۱۰ - ۹، شعر نشانه

که چنین آغاز شده:

«شغالی

گر

ماه بلند را دشنام گفت

پیران شان مگر

نجات از بیماری را

تجویزی اینچنین فرموده بودند...»

